

کتاب کودکان و نوجوانان ۳



دیجیتال کننده کتاب : نینا پویان

کتاب کودکان و نوجوانان - ۳

قصه - شعر - مقاله - تحقیق - نقد و بررسی

شماره سوم

گردآورنده: علی اشرف درویشیان

نشر نوبلوه - يارمحمد
کتاب کودکان و نوجوانان - ۳
زیر نظر: علی اشرف درویشیان
چاپ اول ۵۸
چاپخانه نقش جهان
حق چاپ محفوظ

در این شماره:

۵ - با کودکان و نوجوانان

قصه

- | | | |
|----|------------------|---------------|
| ۶ | محمد رضا نوری | سیلی زورگویان |
| ۹ | عباس اکبرپور | غروب آنروز |
| ۱۳ | جلال مظاهری | گنجشک |
| ۱۵ | زهرا شکری | آوای فقر |
| ۱۸ | قادر شیرعلی زاده | دفترچه مشقم |

شعر

- | | | |
|----|------------------|------------------|
| ۲۴ | فریبا امین | کارگر |
| ۲۵ | فریبا امین | رفیق زندانی |
| ۲۵ | فریبا امین | ایران وطن من است |
| ۲۷ | سهیلا خادم عظیمی | تقسیم |

مقالات

- | | |
|----|--|
| ۲۹ | درددلی با زحمتکشانش |
| ۳۳ | نقدی داستانگونه بر نمایش ماهی سیاه کوچولو علیرضا شفیعی |
| ۳۶ | گفتگو با اصغر الهی |

نقد و بررسی

۴۲	هرمز نیک گو	بهار دیگر
۴۵	هرمز نیک گو	سلام آقامعلم
۴۹	-	معرفی ده کتاب خوب
۵۴	-	معرفی چند نشریه خوب
۵۷	-	پاسخ به نامه ها
۵۹	-	از بچه ها درباره صمدبهرنگی

با کودکان و نوجوانان

اینک شماره سوم کتاب کودکان و نوجوانان در دست شماست. ادامه کار ما بستگی به تلاش و کار و کوشش شما دارد. شما کودکان و نوجوانان؛ شما که پایگاه عظیم و نیروی خلاق انسان آینده هستید. از بعضی دوستان شما گله داریم. با تمام سفارشهای ما بازهم قصهها و شعرها و مقالههایی که برای ما میفرستند، اشکالاتی دارد. از جمله اینکه با خط خوش و خوانا نمی نویسند، خط خوردگی در آثارشان زیاد است. فشرده و بدون فاصله می نویسند بطوری که امکان تصحیح اشکالات وجود ندارد. بعضیها هم نوشتن را ساده می گیرند و مطالب تکراری و حتی بازنویسی از روی نوشتههای دیگران را کار خود می دانند و برای ما می فرستند. اما در ضمن آثار خوبی هم برای ما فرستاده می شود که به تدریج آنها را چاپ خواهیم کرد.

دوباره از شما می خواهیم که نوشتههای خودتان را در یک طرف کاغذ و خوش خط، بدون قلم خوردگی برای ما بفرستید. فاصله گذاشتن در دو طرف نوشتهتان را فراموش نکنید. نقطه گذاری را رعایت فرمائید. درباره کتابهایی که می خوانید اظهار نظر کنید و برای ما بفرستید.

پیروز باشید

قصه

سیلی زورگویان

به کدخدا خبر دادند که: کدخدایا کدخدایا علی‌رضا رفته دزدی گرفتنش.

کدخدا با خونسردی گفت: خانه کسی رفته؟

پیام آور که یک بیچه بود، نفس‌زنان گفت: رفته تو طویله سلیمان. خواسته گوسفند پروارشانه بدزده. سلیمان سررسیده و از پشت بغلش کرده. بهمن گفت به شما شکایت بکنم.

سلیمان و علی‌رضا قبلاً اختلاف کوچکی باهم داشتند. سلیمان گفته بود «بیچه تازه مرده تو حق‌نداری نی بزنی» بعد بدستور کدخدا نی‌را از او می‌گیرد و با ضربه پا خردش می‌کند. علی‌رضا هم ناراحت می‌شود و با او قهر می‌کند.

کدخدا به بیچه‌های اطرافش نگاه کرد و گفت: رحمان! برو به علی‌رضا بگو «بیا اینجا کارت دارم.»

رحمان دوان‌دوان جلو رفت. نصفه‌های راه پایش لغزید و افتاد. دوباره از جا بلند شد و خودش را تکاند و باز هم به دو افتاد. علی‌رضا و سلیمان باهم مجادله می‌کردند. سلیمان می‌گفت: بدبخت برو بمیر. مردنت بهتر از اینه که بخاطر یه گوسفند، آنهم گوسفند دزدی بگیرنت.

— بدبخت خودتی. اگر می‌خواستم دزدی بکنم خودت را هم می‌دزدیدم. من بخاطر یه دانه نی آمدم تو طویله‌ت.

علی‌رضا راست می‌گفت. تو طویله سلیمان يك پشته نی افتاده بود. علی‌رضا دلش تنگ می‌شود و می‌خواهد یکی از نی‌ها را بیرون بکشد و با چاقویش نی بسازد. اما دور از انتظاری که از سلیمان دارد؛ به او تهمت دزدی داده می‌شود.

رحمان جلو رفت و نفس‌زنان گفت: علی‌رضا بیا کدخدا کارت داره.

— چکارم داره؟

— شنیده که رفتی تو طویله سلیمان.

سلیمان لبخندی زد و گفت: «پس چه، خیال کردی نمی‌شنوه؟ حرف که از تو سی‌ودو دندان بیاد بیرون سی و دو نفر می‌شنوش.» خودش هم بدنبال علی‌رضا براه افتاد.

کدخدا با قد بلندش سر پا ایستاده بود و اهالی ده او را نظاره می‌کردند. پالتو سیاه و سنگینش را از شانه‌ها پائین آورد و بدست میر علی داد. آهسته قدم جلو نهاد و به چشمهای وحشی علی‌رضا خیره شد.

— چرا رفتی تو طویله سلیمان؟ ها؟ بدی کارم بود گذاشتم مهندس بهت زمین بده؟ ها؟ خوب کردی، دستت درد نکنه. در عوض اون همه خوبی حالا می‌ری تو طویله همسایه‌هام. از کی تا حالا گردن کلفت شدی؟ اهالی همه سکوت کرده بودند و به‌دهان کدخدا نگاه می‌کردند. لبهای علی‌رضا لرزید و آهسته و ملایم گفت: کدخدا بهای «خاص علی‌ا» اگه می‌خواستم دزدی بکنم حالا تو این‌ده نمانده بودم. خدا چشم‌مه کور بکنه اگه دروغ بگم. رفتم از تو طویلهش یه‌ترکه نی بیارم. چه می‌دانستم ای‌طوری رسوای عالم می‌کنه؟

کدخدا بدتر عصبانی شد. سیلی محکمتری توی گوشش زد و گفت: یعنی سلیمان اینقد نامرده؟ پدرسگ دروغ هم پلده. سلیمان از حرف کدخدا خوشش آمد. لبخندی زد و دوباره لب‌هایش را بست.

علی‌رضا در خالی که سرخ شده بود؛ گفت: کدخدا! نمی‌دانم چرا باور نمانده. اروای پدرم و پدرت بخاطر یه‌ترکه نی رفتم. این قسم را به این خاطر خورد که شاید کدخدا باورش بشود. اما کدخدا با شنیدن ارواح پدر خود بدتر عصبانی شد و او را به‌باد سیلی

گرفت. مردم به دست و پای کدخدا افتادند؛ کدخدا! خدا خیرت بده
سگ کی باشه که قابل زدن باشه؟

— خدا عمرت بده کدخدا! دسته آلوده نکن. ای کیه که تو بزنیش.
— خدا رسواش کرده. گناه داره و لش بکن.

اما برادرهای کدخدا، هر کدام جلو آمدند و بر چهره علی رضا سیلی
زدند. سپس نوبت به فامیلهای کدخدا رسید. اینقدر او را سیلی زدند تا
افتاد. از میان سیلی اینهمه زورگو؛ سیلی سوم برادر اول کدخدا از همه
شدیدتر بود. چونکه انگشترش چشم راستش را به سختی صدمه رسانده بود.

دو ماه بعد وقتی علی رضا يك چشمش را از دست داد؛ بین مردم شایع
شد که: دیدین خدای سلیمان چه بسر علی رضا آورد. دیدین چطور چشمه
کور کرد. دزدی ایش بده. خدا انتقام آدمه می گیره.

علی رضا در حالی که گوشه سربندش را پائین آورده بود تا چشمش
را بپوشاند؛ دعای پایان نمازش را چنین گفت: خدایا تو خودت انتقاممه
از ای کدخدای بی رحم بگیر.

نوشته محمدرضا نوری

غروب آن روز

نزدیکهای غروب بود و آفتاب زرده کرده بود. پدر با اسبی که هیزم بارش بود وارد شد هیزم را بهسوی باغ برد. مادر داشت آرد را خمیر می کرد تا نان بپزد. مادر بزرگ داشت برای خاله ساره درباره جوجه هایی که مرده بودند حرف می زد. من از ایوان پایین آمدم و بهسوی اسب رفتم، پدر داشت پالان اسب را پایین می آورد. پدر گفت: پسر برو مقداری علف برای اسب بیاور گفتم: چشم.

راستی من اسبم را خیلی دوست داشتم و برای آن علف می چیدم و به او آب می دادم. هنوز مقداری علف توی دستم بود که مادر صدایم کرد. علف را بهسوی اسب بردم و بهطرف مادر دویدم مادر گفت: عباس برو مقداری هیزم بیاور تا نان بپزم. من رفتم مقداری هیزم برایش آوردم بعد رفتم در آشپزخانه تا مشقهایم را بنویسم. هنوز چند سطر ننوشته بودم که علی پسر عموم آمد و بهمن گفت که اوستا اصغر از شهر آمد. گفتم الان کجاس؟ گفت: تو حیاط.

اوستا اصغر يك خياط سپار است که گاهی وقتها که لباس یا کارهایی داریم بهخانه ما می آید. اوستا اصغر مرا خیلی دوست می داشت او هر وقت بهخونه ما می آمد برایم خودکار و مداد رنگی و گاهی اسباب بازی می خرید اینبار هم وقتی که حرفش را از بیرون شنیدم فوری بیرون رفتم و سلام کردم و او هم سلام و احوالپرسی کرد و يك چیزی بهمن داد و من وقتی که

درش را باز کردم يك آبرنگ قشنگی را دیدم. دیگر از خوشحالی نمی دانستم که چکار کنم فوری به همه اهل خانواده نشان دادم حالا یادم می آید که چند روز پیش از پدرم خواستم که بمن پول بدهد تا يك آبرنگ بخرم اما او در جوابم گفت که پول ندارم اما حالا خوشحالم که می توانم نقاشیهای قشنگی بکشم و نمره خوبی بگیرم. اوستا نشست و بعد از نفس کردن، چرخش را جلو کشید و مادر هم لباسها را آورد. اتفاقاً يك شلوار و يك پیرهن من را هم می بایست می دوخت من اول خواهش کردم که لباسهای من را زودتر بدوزد اوستا هم قبول کرد. بعد از چند دقیقه اوستا از من سؤال کرد که عباس آقا درست چگونه؟ جواب دادم: چند امتحان قوه ای دادیم که املا شدم نوزده و علوم شدم بیست. اوستا اصغر لبخندی زد و گفت: آفرین، درست را بخوان تا قبول بشوی.

من رفتم از آشپزخانه کتابم را برداشتم و به این اتاق آمدم و مشغول مشق نوشتن شدم اما دوست داشتم هرچه زودتر لباسم را بدوزد تا از دست این پینه پاره ها راحت بشوم. اوستا اصغر پیشانی اش عرق کرده بود و به کارش ادامه می داد.

امتحان نزدیک شد. بود و من سرگرم درس خواندن بودم شبها در زیر چراغ گرسوز که گاهی نور می پراکند و گاهی دود می زد و بعضی موقع هم شیشه سرش شکسته بود به درس خواندن ادامه می دادم چون به این وضع عادت کرده بودم اما گاهی وقتها خوابم می گرفت و مجبور بودم که صورتم را آب بزنم تا موفق شوم. خلاصه روز امتحان فرا رسید امتحانها را یکی یکی دادم و قبول شدم.

اما پدرم قبلاً بمن وعده داده بود که وقتی قبول شوم و بروم تو مزرعه کنارش کار کنم آخر کار برایم يك ساعت می خرد. من هم همین کار را کردم و توی شالیزار رفتم و کار کردم اما چون قرضهایی را که قبلاً از ارباب گرفته بودیم، می بایست می دادیم، پدر نتوانست برایم ساعت بخرد اما من هم برویش نیاوردم که چرا برایم ساعت نخریدی و این را می فهمم که کسانی که لباسهای شیک و ساعت و دوچرخه و غیره دارند پدرشان پول دارد اما پدر من با داشتن زمین کم نمی تواند برای من این چیزها را بخرد و هیچ ناراحت هم نمی شوم که لباس پینه پاره را بپوشم یا لباس کهنه داشته باشم. اما حالا با چشمانی خسته در رختخواب دراز

کشیدم و بخواب رفتم.

صبح با صدای مادر از رختخواب بیرون آمدم پدر را دیدم که کیسه شالی را روی اسب گذاشته و داشت به کارخانه می برد. آفتاب بالا آمده بود. گنجشگها از بالای سقف خانه که داخل علفهای هرز و ساقهها لانه درست کرده بودند جیک جیک می کردند بنظرم روز خوبی بود مادر بزرگ با وجین کن به باغ می رفت او بیشتر وقت خود را در باغ می گذراند. من بعد از شستن صورت به اتاق رفتم مادر چای را حاضر کرد و چای را خوردم اما چون نان سفت بود، نخوردم. بعد از چند دقیقه رفتم باغ زیر درخت گردو چند گردو برداشتم و رفتم که بازی کنم چون مادر بهمن قول داده بود که هرچه گردو جمع کنم برایم تو بازار می برد و می فروشد و پولم را توی قلکم می اندازد من هم همین کار را می کردم و مادر هم گردوهای من را می برد و می فروخت و پولم را توی قلک می انداختم. من قصد داشتم با پولهایم یک کیف برای مدرسه رفتن بخرم. مادر هر وقت به بازار می رفت سبزیجات، لوبیا، سیب و هلو با خود می برد و می فروخت و در عوض قند و چای و دیگر چیزها را می خرید و همینطور من هم مشغول جمع کردن گردو بودم تا او با خود ببرد.

صبح زود هنوز خورشید پیدا نبود که با صدای الله و اکبر پدر از خواب بیدار شدم. همینطور در رختخواب بودم دوست نداشتم که بیرون بیام و به نمازش گوش می دادم. وقتی که نمازش تمام شد، پیراهن کارش را پوشید از اتاق بیرون رفت از پدر پرسیدم: بابا کجا داری میری؟ جواب داد: دارم میرم خانه دایی قاسم گاواهن را بیارم تا زمین را شخم بزنیم تو بدو ورزا را بیار تو باغ تا من بیایم و اسب را سوار شد و رفت. حالا از رختخواب بیرون آمدم و پا به ایوان گذاشتم، مادر بزرگ را دیدم که داشت در لانه مرغها را باز می کرد و بعد از اینکه مرغها بیرون آمدند مادر بزرگ تخم مرغهای داخل لانه را برداشت و به اتاق آورد. من رفتم ریسمان ورزا را برداشتم و به باغ آوردم تا کمی بچرد ورزای ما خیلی مهربان بود و دوش بلندی مثل قله دارد.

پدر از راه رسید و مادر داشت ظرفهای شسته را به اتاق می برد پدر گفت: عباس برو چکمه ام را بیاور تا بپوشم. من رفتم از ایوان چکمه اش را آوردم او چکمه را پوشید و گاواهن را جلو آورد و به ریسمان بست

و چوب نیمدایره شکل را بردوش ورزا انداخت و آماده شد و ورزا هم تکانی خورد و شروع کرد به شخم زدن. من یادم هست که چندی پیش روی گاواهن سوار می شدم و سواری می خوردم. راستی چقدر خوشحال بودم! مادر صدایم کرد و من به سوی او رفتم. او گفت برو خانه خاله شیرین مقداری باقلای اهوازی بیاور تا در باغمان بکاریم. گفتم بشرطی که فردا می روی بازار برایم دفترچه بخری. مادر گفت باشد برو. من رفتم باقلا را آوردم و مادر دانه های درشت آن را سوا کرد تا بکارد غروب بود من از حیاط بیرون رفتم و وارد کوچه شدم ناگهان دیدم موتورسیکلت سواری بطرف خانه ما می آید. موتورسیکلت سوار از من پرسید: پدرت خونه است؟ من گفتم بله و گازی داد و من در چوبی را باز کردم و او داخل حیاط شد پدر از باغ آمده بود تا آبی بخورد، در این حین پدر جلو رفت و سلام و احوالپرسی کردند و بعد آن مرد گفت که ارباب گفته که قرض من چه شد؟ او گفته که به شما بگویم که هرچه زودتر بیاید و قرض خود را بدهد پدرم گفت: هنوز محصول بندست نیامده، هنوز ما تازه می خواهیم وجین کنیم وقتی که برنجها را فروختیم می دهیم. آن مرد گفت که شما ملک دارین، درخت دارین، محصولات دیگر دارین باید هرچه زودتر بدهید اما پدر قبول نکرد، و آن مرد دست خالی رفت پدر ناراحت به طرف باغ رفت و مشغول شخم زدن شد. من هم رفتم با بچه ها بازی کنم.

حالا بعد از چند روز غروب بود که دیدم همان مرد با يك مأمور به طرف خانه ما می آید من فوری رفتم به پدر گفتم پدر خیلی ناراحت شد آندو به حیاط آمدند و پدر را خواستند و پدر لباسش را پوشید و همراه آنها رفت. او در حین لباس پوشیدن ناراحت بنظر می رسید. فردا خبر آوردند که پدر را به زندان بردند چون نمی توانست قرضهایش را بموقع بپردازد و حالا هم باید چهار ماه در زندان بخواهد.

من پیش خود فکر می کنم حالا دیگر چه کسی باید اسبها و ورزا را سرپرستی بکند؟ و چه کسی باید زمین شالی را درو کند؟ و راستی چه کسی باید خرج ما را تأمین بکند؟

پایان

۵۸۵۱۹

عباس اکبرپور - مازندران - محمودآباد

گنجشك

باد می آمد. ما توی کلاس نشسته بودیم و آقای معلم داشت درس میداد. دوستم توجهی به درس نداشت و متوجه حیاط مدرسه بود. به گنجشکی که از بالای تیر چراغ برق آویزان شده بود و سرش گیر کرده بود نگاه میکرد گفت: بین اون گنجشك داره تقلا میکنه که نجات پیدا کنه. وقتی نگاه کردم چیزی ندیدم. گفت: بالانه، پائین تر، پیش دستگاه برق. دیدیش؟ داره دست و پا میزنه. گفتم: آره دیدمش. پرنده يك لحظه آرام نمی ایستاد، گنجشكها دورش جمع شده بودند و جيك جيك میکردند، انگار می گفتند: كمك آدما... اما هیچکس متوجه نمی شد. بچه ها می رفتند. آب می خوردند. معلم درس میداد. گنجشك تقلا میکرد و دست و پامیزد و گنجشكهای دیگر توی لوله های سقف کلاسها لانه داشتند. تاب می خوردند و می آمدند پائین و جيك جيك میکردند، می گفتند: كمك کنید، دوستان گیر افتاده، می پریدند، می رفتند.

به دوستم گفتم: برو از آقا معلم اجازه بگیر بریم اونو نجات بدهیم گفت: نه زنگ که زدند بریم. به خودم میگفتم: وقتی که زنگ زد میرویم و آزادش میکنیم، تا باز پرواز کنه و دوربشه. دوستم هنوز بهش نگاه میکرد. گفت: آخه نگاه کن چطور تقلا میکند. زمان برای من دراز شده بود و خیلی آهسته میگذشت، معلم درس میداد و ما حواسمان بیرون بود. باد کمتر شده بود. بالاخره زنگ زده شد، با عجله دویدیم بیرون.

هنوز بچه‌ها متوجه نبودند. صدای فریادشان حیاط مدرسه را پر کرده بود. گنجشک‌های دیگر با شنیدن صدای بچه‌ها و هجومشان به حیاط مدرسه پرواز کردند و گنجشک اسیر را تنها گذاشتند. من و دوستم رسیدیم به تیر چراغ برق. گفتم: بهمن برو بالا، بین شاید مرده! دیگر حرکت نمیکرد، تردیکتر شدیم روی پنجه پاهامون ایستادیم، باد میوزید، یکمرتبه دست و پا زد، بهمن گفت: «بابا اینکه يك تیکه پلاستیکه!!»

دی‌ماه ۱۳۵۵

آبادان - جلال مظاهری

آوای فقر

پیرمردی با کوله‌باری انباشته از فقر - رنج - سالها رنج..
ریشه‌های سفیدش گونه‌های چروکیده‌اش را پوشانده بود پایش را
روی زمین میکشید و هر دم کوله‌بار را بر زمین می‌گذارد آهی میکشید
و راه می‌افتاد.

در کوچه‌ای تنگ، خانه‌ای بود، خانه‌ای کوچک. پیرمرد کلید از
جیب درآورد در خانه را گشود در قدیمی و چوبی صدایی چندش‌آور
داشت پنداری او نیز از این زندگی یکنواخت خسته شده بود و هرگاه
آه سرد پیرمرد را شنیده بود و هرگاه ناله‌هایش را در خواب که از فرط
گرسنگی می‌کشید شنیده بود بر خود لرزیده بود.

پیرمرد سالها با آن کت پاره و چرکینش دنبال آن خانم اعیانها
در خیابان راه افتاده بود و میوه‌ها و سبزیهایشان را حمل کرده بود ولی
هیچگاه لباسش هیچکدام از آن میوه‌ها را لمس نکرده بودند و حال که
پیر و فرسوده شده بود و قدرت و توانایی کاری را نداشت، لب خیابانها
و پارکها گدایی میکرد و همیشه این نغمه را زیر لب تکرار میکرد:

زندگی دو چهره دارد فقر و ثروت

زندگی اله‌کلنگی ماند گاه پایین گاه بالا

زندگی جویباری ماند گاه زلال گاه گل‌آلود

ولی دنیا و زندگی برای من فقط يك چهره داشته. فقط رنج، فقط

فقر

بچه‌های کوچک آزارش می‌دادند هر گاه از خانه بیرون می‌آمد سنگبارانش می‌کردند و با صدای بلند می‌گفتند: این همون باباپیره‌س خیال نکنید که وضع بچه‌ها از پیر مرد بهتر بود نه، نه بسیاری از آنان شبها گرسنه می‌خوابیدند و بسیاری از آنان برای اینکه ناله خواهران و برادران کوچکشان عذابشان ندهد شبها رادریبان سپری می‌کردند ولی شاید تنها سرگرمیشان اذیت بود و شاید هم عقده‌هاشان را سر پیر مرد خالی می‌کردند تا کمی راحت شوند.

ولی پیر مرد تا حال لب از لب ننگشوده بود شاید به‌خاطر اینکه احساس می‌کرد خود نیز مانند آنان اینگونه آواره و بیچاره است و تازه اگر زمانی می‌خواست سخنی بگوید از چه باید می‌گفت. از زندگیش؟ از تنها بودنش؟ از نداشتن فرزند و یا از لجتراری که در آن غوطه می‌خورد. از کدامین؟

پیر مرد خیلی سرفه می‌کرد و هر وقت سرفه می‌کرد صورتش سرخ می‌شد و اما بین بچه‌ها، کودکی بود حساس و عصیانگر. عصیانگر بر علیه همه ظلمها و فقر که او و دوستانش را اینچنین رنج می‌داد. خانه کوچکی داشتند. دوبرادر و سه خواهر داشت پدرش کارگر شرکت نفت بود ۴۵ سال بیشتر نداشت ولی خیلی پیر و فرسوده شده بود. علی هم پیش او کار می‌کرد و شبها به‌کلاس می‌رفت و همیشه در بین راه بچه‌های ثروتمند را بچه‌هایی که با اتومبیل‌های شخصیشان به‌مدرسه می‌رفتند اذیت می‌کرد. چرخ اتومبیلشان را پنجر می‌کرد و یا هنگامی که به‌پارک می‌رفت تا آدامس بفروشد آنان را کتک می‌زد. شاید فکر می‌کرد با آزار دادن بچه پولدارها کمکی به‌بتر شدن زندگی خود و رفقاییش کرده باشد و باید اعتراف کرد که درس فریاد کردن را بهتر از درسهای دیگر آموخته بود. و آنروز زمستان که شنید پیر مرد از سرما مرده است. خشکیده است در انزوا. مدت‌ها گریه کرد. در خرابه‌ها ناله می‌کرد ولی نه‌فقط به‌خاطر پیر مرد به‌خاطر همه مرگهای اینچنینی به‌خاطر همه پیر مردهای فقیر و گاه گاهی از فرط گریه و زاری در خرابه‌ها بین اشغالها به‌خواب می‌رفت و آتشی که در وجودش شعله‌ور بود فرو می‌نشست. روزی به‌خود آمد و گریه کردن را بیهوده دانست مشتی سنگ جمع کرد و در حالی که عرق سردی از سر و صورتش جاری بود به‌طرف خیابان اعیان

نشینی رفت و شیشه‌های ساختمان بلندی را شکست پسرک خیلی خسته ولی خوشحال از کاری که کرده بود روی سنگریزه‌های کف جاده بر زمین خورد دیگر نمی‌توانست حرکت کند. چشمهایش، دستهایش و پاهایش بی‌حس شده بودند و از او اطاعت نمی‌کردند. از دهانش خون جاری بود که با خود پیامی به‌همراه داشت پیام از عسیان. پیام از نماندن و نگنیدن، پیام از شجاعت و پیام از چیره شدن به‌این زندگی کوتاه پر از محنت و درد و پر از فقر ورنج و گرسنگی و پیام از جاودانگی.

پسرک با زحمت فراوان چشمهایش را گشود. گشود تا شاید بتواند برای آخرین بار چهره فقر را، چهره آن چیزی که داشت برایش می‌مرد، چهره آن چیزی که آنطرفتر داشت دل همسالانش را بدرد می‌آورد ببیند.

آه که چقدر زشت بود دیگر نیروی نگاه کردن نداشت. پلکهایش بر چشمهایش سنگینی می‌کرد تمام نیرویش را برلبانش جمع کرد و همراه با بسته شدن چشمانش این جمله را که ناتمام ماند بر لب جاری کرد.

بکوشیم تا فوفوفقر را (فقر را نابود کنیم)

و از خون و خاکستر پسرک در خرابه‌ها در کوهها و دشتهای هزاران قهرمان برخاستند تا با دشمن زندگی زحمتکشانش بجنگند.

زهر اشکری - سوم راهنمایی - ۱۴ ساله از تهران

دفترچه مشقم

این قصه را به تمام بچه‌های روستائی که برای زندگی هر روز در تلاش و معاش و در انبوه فقر - فلاکت هر روز در تکاپوی زندگی بهتری هستند تقدیم می‌کنم.

من می‌خواهم با این قصه‌ای که بازبان بی‌زبانی و هر چند ذره کوچکی از فقر و فلاکت بچه‌های شهری را نشان می‌دهد به تمام بچه‌های روستائی خبر بدهم که آنها تنها نیستند بلکه در شهری بدان بزرگی و با آن ماشینهای بزرگ و رنگارنگ و ساختمانهایی که سر به فلک کشیده بچه‌هایی نیز هستند که برای زنده ماندن و زندگی کردن آنها همه در تکاپو و رنج هستند. آنها همه کفشها و شلوارهای وصله‌دار می‌پوشند، نه از آن وصله‌هایی که بقول یکی از نویسندگان با قیمت يك تکه آن می‌توان برای دهها کودک روستائی شلوار نو خرید.

تمام بچه‌های جنوب شهر می‌خواهند شما احساس تنهایی نکنید و شهر را بهشت آنچنانی که شما هر روز در رویاهایتان می‌بینید احساس نکنید، شهرها کثیف‌تر و بی‌رحم‌تر از روستاها هستند و هر روز هزاران جوان و نوجوان را قربانی هوس خود می‌کنند. قادر شیرعلی‌زاده

* * *

صدای هیاهوی بچه‌ها کلاس را برداشته بود، به سر و کول همدیگر می‌پريدند، با کاغذ سیاه دفترچشون موشک درست می‌کردند و در فضای

کلاس به پرواز درمی آوردند.

ولی حسین در کنج نیمکتی شکسته که قیژ، قیژ صدا می داد نشسته بود و زلزل به حکاکای های روی نیمکت خیره شده بود. دعا می کرد که امروز آقا معلم مشق کمتری بده، چون ورقهای سفید دفترش ته کشیده بسود.

در همان حین ناگهان آقا معلم که دقایقهای ساکت در گوشه ای از کلاس کنار بخاری کهنه و رنگ و رو رفته که عینهو پیرزن در حال مرگ غرغر می کرد، روی صندلی مخمل سیاهی نشسته بود و دیکته های بچه ها را تصحیح می کرد، آرام از روی صندلی بلند شد و چوب آلبالویی که با نوار چسب تزئینش کرده بودند با دست راستش عینهو مفتش های قدیم کنار زانوی خود می کوبید. ناگهان با صدای کلفت و کریه خود فریاد زد:

— کره خراهای پدرسگ ساکت بشینید.

بچه ها از وحشت سر جای خودشان میخ شدند، جرأت نداشتند به چشمان معلم نگاه کنند. آقا معلم عینهو بخاری کلاسمون بود که یه هو گر می گرفت ولی آرام آرام از شعله های آتش کاسته می شد. بعد از چند لحظه تشرزدن، آرام روی صندلی نشست و مشغول کارش شد. در نیمکت آخر کلاس تعدادی از بچه ها که در اذیت و آزار معلم مشهور بودند به ترتیب نشسته بودند. در چهره شان یک نوع انتقامجویی دیربازی به چشم می خورد، شراره های نفرت از چشمانشان فوران می زد. همیشه روی دستانشان انبوهی از چرکهایی که ماهها انباشته شده بود، دیده می شد. لباسهای وصله دار و کفشهایی که انگشتان شان از گوشه آن بیرون می زد، نوعی تفاوت بین بچه های زرنگی که با لباسهای زیبا و کیف مهندسی که هر روز درویشان پر از خوراکیهای جور واجور بود معمولا روی نیمکتهای جلوی کلاس می نشستند بوجود آورده بود. آقا معلم هر هفته شنبه ها که دست بچه را می دید که خوب نظافت کرده باشند، بچه های ته کلاس خود را آماده فلك می کردند.

یکی از بچه های ته کلاس که به رضا گربه معروف بود و تو مدرسه حسابی اسم در کرده بود ناگهان صدای سگ درآورد، معلم ناگهان از جا پرید و چشمان ریز خود را از پشت عینک ذره بینی به بچه ها دوخت. چوب آلبالو را هر چه مصمم تر به کنار زانو می کوبید و بعد با صدای بلند گفت:

— اون کی بود که صدای پدرشو در آورد؟
 کلاس را سکوت غم‌افزایی دربر گرفت همه ساکت به‌تخته سیاه زل
 زده بودند. بچه‌های جلوی کلاس همه از وحشت کتک خوردن بعد از زنگ
 دهانشان را بستند.
 معلم نگاه کینه‌آمیزی به شاگردان ته کلاس انداخت و با صدای
 بلند گفت:

— برای فردا از درس دوم چهار مرتبه رونویسی می‌کنید، حالتون
 شد؟ و هر کی که تکلیفش را انجام ندهد نیاد مدرسه و گرنه...
 و به چوب آلبالو اشاره کرد. وقتی کلمه چهار مرتبه در فضای
 کلاس طنین انداخت در چشمان حسین غم‌بزرگی نشست و چشمان غم‌آلود
 خود را به لبان حریص آقا معلم دوخت، از جا بلند شد، ولی لحظه بعد
 وحشت تمام وجودش را دربر گرفت، سر جایش نشست. معلم با همان لحن
 صدا گفت:

حسین چیزی می‌خواستی بگی؟
 حسین که زبانش بند آمده بود آرام گفت:
 — ن... نه آقا.

حسین لحظه‌ای بفکر فرو رفت، چهره پدرش را با آن موهای سپید
 و دستان پینه‌بسته می‌دید حرفهایش را به‌وضوح می‌شنید که حسین درستو
 بخوان من فقط برای تو زنده هستم نمی‌خواهم مثل من از صبح تا شام
 بیل بزنی آخر هم سر یک تو من با صاحب کار کتک کاری کنی.
 حسین تصمیم خودش را گرفت و زیر لب چندین بار تکرار کرد
 — بعد از زنگ می‌روم پیش آقا معلم و جریان را بهش می‌گم.
 با صدای دلخراش زنگ‌دلش هوری ریخت، نگاهی به‌صورت رضا گریه
 انداخت، با آن قیافه تکیده و چشمان درشت گرد او را به یاد گریه شمس‌علی
 بقال سرکوشون انداخت. بچه‌ها با جیغ و داد از کلاس خارج شدند، حسین
 آرام کتابهای رنگ و رو رفته‌اش را زیر بغل گذاشت و در کنار دفتر
 مدرسه ایستاد آقا معلم در حالی که بارانی سیاهی به‌تن کرده بود از دفتر
 خارج شد، حسین آرام به او نزدیک شد با صدای لرزان و من‌من‌کنان
 سلام کرد. معلم نگاهی به‌صورت حسین انداخت لحن صدایش عوض شده
 بود حالت مهربانی و نوازش بخود گرفته بود آرام گفت:
 حسین جان کاری داری؟

ناگهان ترس بر تمام وجود حسین مستولی شد يك آن پشیمان به نظر رسید و می‌خواست برگردد که آقا معلم دستش را گرفت و گفت:
 - حسین جان آگه ناراحتی داری بگو، من مثل پدر تو هستم.
 وقتی حسین کلمه پدر را شنید از خود بیخود شد با صدای آرام گفت:

- آقا شما مثل پدر من نیستید، پدر من اگر مثل شما بود من حالا جلوی شما نایستاده بودم.

آقا معلم لبخندی زد و گفت:

- خوب، چی می‌خواهی بگی؟

- آقا معلم می‌دونید امروز کی تو کلاس صدای سگ درآورد؟
 معلم کمی بفکر فرو رفت و بعد گفت:

- نه، تو میدونی؟

حسین در حالی که من من می‌کرد گفت:

- بله آقا، رضا گربه بودن.

معلم بار دیگر بفکر فرو رفت و بعد گفت

- کدوم رضا گربه، ما تو کلاس کسی را به اسم رضا گربه نداریم

حسین که پاك گنج شده بود گفت:

- آقا منظورمان رضا ملکی است.

که ناگهان بغض در گلوی حسین ترکید و قطرات اشک در چشمان کوچکش طغیان کرد و بیرون ریخت. حسین تند با دستانش سیاهش چشمانش را پاك کرد.

آقا معلم که متأثر بنظر می‌رسید پرسید:

- برای چی رضا گربه را لو دادی؟

حسین که در میان کلمات درهم شکسته اش صدای هق‌هق آبی

بریده نمی‌شد گفت:

- آقا تقصیر خودمون نبوده، همش تقصیر دفتر نمونه، ورقاش تموم

شده.

معلم لبخند اندوه‌واری روی گونه‌هایش نقش بست و گفت:

- مگه پدرت پول دفتر به تو نمی‌ده؟

- چرا آقا؟ ولی پدر من گنج نداره، پدرم کارگره نمی‌تونه هر

هفته یه دفترچه برام بخره.

آقا معلم دست در جیبش کرد و دو تومن بیرون آورد و اشاره کرد که بگیر! اما حسین با تکان سر از گرفتن پول خودداری کرد معلم گفت: - تو میتونی یکمرتبه از درس دوم بنویسی. حسین آرام سرش را به زیر انداخت و در حالی که چشمانش را با دستان سیاه خود پاک می کرد از معلم دور شد.

فردای آنروز همچون روزهای دیگر هیاهوی بچهها، کلاس را برداشته بود به سرو کول همدیگر می پریدند و یا با لوله های خود کار کاغذ پاره به همدیگر می پرانند. بعد از چند دقیقه معلم وارد کلاس شد، قیافه اش مانند دیروز که با حسین صحبت می کرد نبود، چروکهای پیشانی اش و خشمی که درون چشمانش بود حسین را می ترساند. بچهها به علامت احترام از جای خود برخاستند، معلم چشم غره ای به رضا گریه انداخت و با صدای بلند گفت:

- بنشینید، دفتر مشقهایتان را باز کنید؟

در کلاس هیاهوی عجیبی برپا شد، چون همیشه آقا معلم آخر زنگها مشقها را می دید عده ای از بچهها که مشق ننوشته بودند در جنب و جوش افتادند.

معلم از صفحه اول شروع به بررسی مشقها کرد وقتی به رضا گریه رسید با صدای بلند گفت:

- مشقهایت کو؟

ناگهان سکوت وحشت انگیزی کلاس را در خود مدفون کرد صدای سیلی محکمی که با تماس دست آقا معلم با گونه راست رضا گریه پیدا کرد سکوت کلاس را شکست.

معلم با صدای بلند بار دیگر گفت:

- آقا رضا گریه، به جای صدای فک و فامیلتون را که در سر کلاس

در میاری کمی هم به درست برس.

رضا گریه که از درد صورت ناله می کرد با لحن التماس آمیزی گفت:

- آقا معلم به قرآن مجید ما صدای گریه در نیاموردیم، اونی که به شما

راپورت داده با ما دشمنی داشته.

ناگهان رنگ از صورت حسین پرید معلم صورت خود را بطرف

حسین برگردانید و نگاهش را به حسین دوخت.
 رضاگر به پی برد که کار، کار حسین است. چشم‌غره‌ای به حسین
 رفت.

آقامعلم کمی آرام شد و گفت:
 - اینبار می‌بخشمت ولی دفعهٔ دیگر مواظب خودت باش و گرنه
 طوری فلکت می‌کنم که دیگر نتونی مدرسه بیای.
 حسین هر دقیقه که به زنگ نزدیکتر می‌شد قلبش بیشتر به پیش می‌افتاد،
 از وحشت نمی‌توانست به صورت رضاگر به نگاه کند.
 با صدای زنگ آقامعلم از کلاس خارج شد رضاگر به آرام به حسین
 نزدیک شد و گفت:

- جناب جاسوس کلاس، حالا دیگر شناختیمت؟
 حسین که جوابی نداشت بدهد با لحن التماس آمیزی گفت:
 - من تورا لو ندادم.

که ناگهان درد عجیبی پایین چشمش روی گونهٔ چپش احساس کرد
 و در حالی که از درد چشم می‌نالید قطرات اشک از گوشهٔ چشمانش به
 گونهٔ کبود شده‌اش می‌غلتید، راهی خانه شد.

۳۰ تیر ۱۳۵۸

قادر شیرعلی زاده - دانش‌آموز

شعر

سه شعر از فریبا امین

کارگر

این صبح توست، این صبح توست
برخیز، ز خواب غفلت بیدار شو
دستهایت را در جوی خون بشوی
و با دستمال اسلحه آنرا خشک کن
در آینه نبرد خود را بیازمای
با خشم خود مسلح شو
با کینه برزگر مسلح شو
و صبح ستمگر را
به شب تیره مبدل ساز
و شب خود را بهروز
آری این رزم توست
این رسم توست
کارگر

رفیق زندانی

بر سقف سلول نگاه می‌کند رفیق زندانی
 و جای پاهای خود را
 هنگام واژگون بودن می‌بیند.
 چشمها را پایین می‌اندازد
 و به بدن شکنجه دیده‌اش می‌نگرد، ناگهان تمام وجودش
 لبریز از نفرت و خشم می‌شود و لبریز از غرور
 او به آنان جواب «نه» داده بود.
 آخر آنها نام رفقای او را می‌خواستند
 و او حرف نمی‌زد
 از روزنه کوچک سلول بیرون را می‌نگرد
 او محبت را دوست دارد
 و وقتی دوستی شکنجه دیده، نگاهش می‌کند
 تمام وجودش را محبت می‌کند
 و به او تقدیم می‌کند
 و او را عاشقانه دوست دارد.

۵۸۳۳۲۹

ایران وطن من

ایران وطن من، آینه آفتاب است
 دشت و کویر است، کوه و دریاست
 ایران وطن من
 لبریز از عشق است
 و انسانهایش، انسانهایش را تا نبینی باور نمی‌کنی
 که چه انسانهای خوبی هستند
 و ظالمانش را ندیده باور داری
 زیرا حدیث‌ها و داستان‌ها از زورآباد و ظلم‌آباد شنیده‌ای
 ایران وطن من
 مردمان زحمتکشی دارد

که زندگیشان چند قابلمه و رختخوابی کهنه است
 ایران وطن من
 زیباست، عکسهایش را که می بینی خیلی زیباست
 و مناطق فقیرنشین را که می بینی نه، زیبا نیست.
 و صورت مردمانش، پراز چین و چروک است
 پراز درد و نفرت و پراز مهربانی است
 ایران وطن من
 اما کامل نیست
 وقتی که این مردم پیاخیزند
 و خون ظالمان را بر زمین جاری کنند
 آنگاه
 ایران وطن من
 خیلی خیلی زیباست

۵۸۴۱۸

فریا امین

تقسیم

تقسیم همان عملی است
که کلاس دوم و سوم یاد گرفتیم
نمی دانستیم چه لزومی است
تقسیم
تقسیم برای يك فیزیکیان
جزء قابلیت سرعتها نیست
تقسیم برای يك ریاضیدان
جزء چهار عمل اصلی نیست
تقسیم تو، تقسیم دیگران
با یکدیگر فرق دارد
ولی نمی دانستیم
که دانستیم
تقسیم بهترین کلمه برای يك مجاهد
تقسیم برترین برای يك توده
تقسیم مقتدرترین برای يك روستا
تقسیم برای بیشی یا آری کثیراً
مقسوم، مقسوم علیه، خارج قسمت
چیزی نیست

ولی تقسیم نظام یکی بودن

یکی شدن

با هم بودن

با هم شدن

او می گوید:

من با تو تقسیم می کنم

تقسیم کلامی است

اشتراکی

چندین میلیون

خون خود را نثار گرفتارها کردند

و چه خونی گلگوتر از خون آنها

که در برفها در غلطید

فریاد کشیدند

من جان خود را

تقسیم

تو زندگی را با او

ما هستیمان را

با شما

تقسیم نظام اجتماعی

تقسیم سرود یک خلق مستضعف

تقسیم بر اوج کشیدن

یک انقلاب، یک رستاخیز

و تقسیم سرود هر فدائی

۵۸۳۳۴

سهیلا خادم عظیمی - از تهران شهرک دولت آباد - ۱۵ ساله

مقالات

درد دلی با زحمتکشان

بچه‌های عزیز امیدوارم خسته نباشید. قبل از هر چیز چند کلمه‌ای راجع به خودم با شما حرف داشتم، بچه‌ها دوست دارم بدونید و خیال نکنید که من این حرفها را برای سرافرازی و یا بخاطر پول و افتخار نوشتم. اینتا سئوالاتی بود که من از خودم می‌پرسیدم و حالا به این وسیله می‌خواهم با شما برادران زحمتکشم در میان بگذارم و با شما در تماس باشم تا جواب این سئوالات را پیدا کنیم و به هم نزدیکتر بشیم و همدیگر و یاری کنیم و نگذاریم که حقمونرو از ما بگیرند.

دوستان، دوستان زحمتکش، شماها که در کارخانه‌های بزرگ و کوچک زحمت می‌کشید شما برادران دهاتی که دردور افتاده‌ترین دهات رنج می‌برید و شما زاغه‌نشین‌های اطراف شهرها، شماها که تمام مدت روز را رنج و زحمت می‌کشید و شب خسته و کوفته به‌خانه می‌روید و با آن مزد کم نان و غذای ناکافی تهیه می‌کنید و به‌زندگی خود ادامه می‌دهید. دستان پینه‌بسته‌تان را از دور می‌فشارم.

بچه‌ها! سؤالی که برای من مهم است اینه که چرا باید ماها زحمت بکشیم ولی استفاده زحمات ما را صاحب کارخانه یا ارباب‌ها یعنی سرمایه‌دارها ببرند و بخورند؟ و کارشان این باشد که دستور بدهند و بچه‌های خودشان را با ماشینهای بزرگ بانوکر و راننده به‌مدرسه بفرستند ولی آن کارگر بیچاره یا آن رنجبر که زحمت می‌کشد و نان درست و

حسابی هم گیر نمی‌آورد، بچه‌هاش درس نخوانند و از بچگی در کارخانجات، در همه‌جا شروع به کار بکنند و دست به هر کاری بزنند. ولی آخر چرا آنها اینقدر بی‌رحم هستند و به آن بچه‌های کوچک رحم نمی‌کنند و از کارگران مثل ماشین کار می‌کنند و آنقدر به آنها پول می‌دهند که زنده بمانند تا برای آنها (منظورم سرمایه‌داران است) کار کنند این درست است؟

مگر زحمتکشان انسان نیستند؟

مگر هرکسی که زحمت میکشد نباید هرچه درمیاورد مال خودش

باشه؟

پس چرا این سرمایه‌داران و پولداران با اینان چنین رفتار می‌کنند؟ شما ای سرمایه‌داران بی‌رحم خجالت بکشید شمایی که پولدار هستید و بچه‌هایتان را بانوکر به مدرسه می‌فرستید و در بهترین خانه‌ها زندگی می‌کنید چرا نمی‌گذارید برادران ما درس بخوانند؟ چرا به فکر نسل آینده نیستید؟ چرا خون کارگران را در شیشه کرده‌اید و همه‌اش به فکر بچه‌های خودتان هستید و روی صندلی‌های بزرگ نشسته‌اید و دستور می‌دهید و کارگران بینوا کار می‌کنند؟ اینان را شما سرمایه‌داران، بینوا کردید. شما سرمایه‌داران بدوینید که اگر توده‌های زحمتکش آگاه شوند چه بلایی به‌سرتان می‌آورند. و اگر روزی از این کار کردن خسته شوند و دست از کار بکشند چه به‌روزگارتان می‌آورند.

اگر شماها شرف دارید وجدان دارید دست از این کارها بکشید.

ولی نه، شماها شرف و وجدان ندارید اگر داشتید سرمایه‌دار و پولدار نمی‌شدید. شماها من و برادران من را بیچاره کردید و به اینجای رسیدید نه شماها آبرو و شرف ندارید شماها انسان نیستید باید نسلتان از روی زمین کنده شود.

ولی چطوری؟

آره بچه‌ها چطوری؟

من اول فکر می‌کردم که این سرمایه‌دارها آدمهای دل‌رحم هستند و با تبلیغاتی که می‌کنند ما را گول می‌زنند. ولی با فکر کردن و مطالعه کردن دیدم نه اینان اگر دل‌رحم بودند انسان بودند. نتیجه زحمات زحمتکشان را به جیب خود نمی‌ریختند. پس باید از میان بروند.

بچه‌ها مگر در انقلاب ما توده مردم باهم متحد نشدند و بر علیه سرمایه

داران که سردهسته آنها شاه خائن بود قیام نکردند. مگر در کشورهای دیگر زحمتکشان سرمایه‌داران را از مملکت خود بیرون نکردند. ما باید انقلاب خود را ادامه بدهیم و همدیگر و آگاه کنیم و با هم اتحاد خودمان را حفظ کنیم. همونچور که این سرمایه‌دارها دست به یکی کرده و بازور و اسلحه خود را سرپا نگه داشته‌اند ما نیز فکر خودمان را مسلح کنیم. یعنی آگاه باشیم و با این طبقه سرمایه‌دار بو گرفته بجنگیم و به کل آنرا نابود کنیم مبادا خسته بشویم و گول بخوریم. این حق ما بچه‌هاست که درس بخوانیم و نباید در کارخانه‌ها سرمایه‌داران از ما کار بکشند و همیشه بر درو دیوار کارخانه‌ها و مزارع این شعار را بنویسیم: مرگ بر بهره‌کش مرگ بر سرمایه‌داران.

خوب دوستان همانطور که گفتم باید آگاه باشیم. من خودم با مطالعه با خواندن کتابهای خوب و داشتن رفقای خوب اینها را بدست آوردم. بله از کتاب گفتم مثلی است که می‌گوید: اتاق بدون کتاب خوب جسم بدون روح است.

از کتابهایی که من خوانده‌ام و برای شما معرفی می‌کنم و دوست دارم آنها را بخوانید کتابهای صمد بهرنگی معلم شهیدمان می‌باشد که عبارتند از ماهی سیاه کوچولو. ۲۴ ساعت در خواب و بیداری. پسرک لبو فروش و غیره.

من در اینجا قسمتهایی از کتاب ماهی سیاه کوچولو را برایتان

می‌نویسم.

ماهی سیاه کوچولو قصد رفتن به دریا را دارد و مادرش از رفتن او به‌گریه افتاده و اصرار می‌کند که ماهی سیاه کوچولو نرود. که ماهی سیاه کوچولو به مادرش می‌گوید: مادر به حال من گریه نکن به حال این پیرماهی‌های درمونده گریه کن که در این مرداب گیر کرده‌اند و دور خود می‌چرخند و من می‌خواهم بروم تا به دریا برسم و میرود به هدف خود دریا و آزادی میرسد و از مرگ نمی‌هراسد. چنانکه صمد خود می‌گفت «مرگ خیلی آسان می‌تواند به سراغ من بیاید اما من تا می‌توانم زندگی می‌کنم البته اگر یک روز با مرگ روبرو شدم که می‌شوم مهم نیست مهم این است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران دارد.»

آره بچه‌ها باید ماهم راه ماهی سیاه کوچولو را بریم و با همکاری هم از بیدها کم کنیم و به خوبیها بیافزاییم چون آینده مال ماست.

پس برخیزید و با ماهی سیاه کوچولو همراه بشویم و همه با هم این
 ترانه را بخوانیم.
 ما با ماهی سیاه کوچولو همراه می‌شویم تا به دریا برویم
 خود موجی شویم تا به ساحل رسیم

مصطفی ابراهیمی - کلاس چهارم دبستان روزبه

نقدی داستانگونه بر نمایش ماهی سیاه کوچولو

ماهی سیاه کوچولو

اثر: صمد بهرنگ

طراح: غفار رضائی

محل اجرا: دانشکده دراماتیک (۲۳ تیر-۳۵)

یکروز عصر هنگامیکه کتابهایم را روی یک روزنامه روبروی دانشگاه پهن میکردم، یکمرتبه متوجه شدم پشت سرم پوستر جدیدی نصب شده، خوب که نگاهش کردم دیدم نوشته: «نمایشنامه ماهی سیاه کوچولو طراح: ...»

نمایش آن از فردا شروع میشد، خیلی خوشحال شدم فوراً رفتم تا بهچندتا ازبچه‌ها دیگر خبردهم ولی آنها قبل ازمن باخبر بودند وقرار شد روز اول من بروم اگر خوب بود بعد آنها بروند.

فردا که شدکیف کتابم را برداشتم و رفتم محل نمایش، آنجا خیلی دوربود. دوسرویس اتوبوس سوار شدم. یکساعت زودتر از موعد مقرر به آنجا رسیدم، رفتم سراغ باجه بلیط، ولی بلیط تمام شده بود، هرچه التماس کردم فایده نداشت. در آخر خانم بلیط فروش پرسید: «حاضری روی زمین بشینی؟! گفتیم: «آره مگر چه عیبی دارد» تا شروع نمایش فرصت بود ومن همانجا بساطم را پهن کردم، من فقط کتاب کودکان

میفر و ختم، کم کم دورم شلوع شد، بیشتر آنها زن بودند همه دست بچه‌ها -
 یشان را گرفته بودند و به انتخاب بچه‌ها از من کتاب میخریدند. مادری
 به بچه چهارساله‌اش گفت: «کامی جان هر کدوم میخواهی انتخاب کن تا
 برات بخرم». کامی جان هم هر کتابی که عکس روی جلدش قشنگتر بود
 می‌پسندید، خانمی دیگر با پسر بچه‌ای که میگفت کلاس چهارم دبستان را
 تمام کرده از من سؤال کرد: «چرا کتابهای فلسفی و علمی نیاورده‌ای
 و همه کتاب کودکان داری تو فکر نمی‌کردی که ممکن است در اینجا
 بچه‌ای پیدا شود که سطح سوادش از این کتابها بالاتر باشد، این بچه من
 که می‌بینی کلاس چهارم است ولی کتاب خاطرات اشرف دهقانی را خوانده
 و حالا چطور میتواند این کتابهای خرد سالان را بخواند».

من اصلاً دلم نمی‌خواست به آنها کتاب بفروشم ولی نمی‌توانستم این
 حرف را مستقیماً به آنها بزنم.

نمایش شروع شد و همه رفتند توی سالن. من هم بساطم را تند
 جمع کردم و رفتم تا نمایش را ببینم، بوی عطر فضای کوچک سالن را پر
 کرده بود، همان بوئی که در بعضی از تلفنهای عمومی هم هست.

همانطور که گفتم سالن خیلی کوچک بود، دوردیف جلو را برای
 بچه‌ها اختصاص داده بودند، نگاهی به بچه‌ها کردم، هیچکدام از بچه‌هایی
 که صمد برای آنها ماهی سیاه نوشته بود در میان آنها دیده نمی‌شد، پسرها
 اغلب شورت‌های خارجی و پیراهنهای آستین کوتاه و قشنگ پوشیده بودند
 و موهای شانه کرده و براق داشتند، دخترها هم لباسهای رنگا رنگ که من
 اسم مدلشان را نمی‌دانم ولی بهر صورت خیلی تروتمیز بودند، داشتند. لباس
 من که خیلی کهنه نبود در آنجا کیفیت‌ترین و بدترین لباس بود.

چراغ در قسمتی از سالن روشن شد در آنجا خانم خیلی قشنگ و
 آرایش کرده‌ای نشسته بود، بعد از چند لحظه سکوت شروع کرد به صحبت
 کردن، او گوینده داستان بود و حدود پنج دقیقه حرف زد ولی من اصلاً
 حواسم پیش او نبود که ببینم چه میگوید.

چراغ خاموش و روشن شد، روی صحنه چندتا دختر بچه نظیر
 همانهاییکه در دوردیف جلو نشسته بودند بعنوان ماهیهای کوچک و چند
 خانم و آقا بعنوان ماهیهای بزرگ بازی میکردند.

ماهی سیاه دختری بود که یک تکپوش سیاه و یک مایو سیاه پوشیده
 بود و بجای اینکه چون ماهی سیاه صمد جسور و خشن باشد خیلی غمزه

و ناز میکرد.

از جهت لباس و وضع زندگی هیچ فرقی بین ماهیهای برکه و ماهیهای که در لجن زندگی میکردند نبود.

نمایش بعد از یکساعت با سرودی که در آخر همه بازیگران باهم خواندند تمام شد.

کیفم را برداشتم و رفتم سر خیابان تا اتوبوس سوار شوم، که یک خانم که قبلا از من کتاب خریده بود از پشت فرمان ماشینش صدایم کرد: «آهای بچه کتابفروش، کجا میخواهی بری، اگر مسیرت بهما میخورد بیا سوار شو» قسمتی از مسیرم به او میخورد، سوار شدم.

او دو تا بچه داشت. آنها جلو نشسته بودند، پشت یک چراغ قرمز دو کتاب امضاء کرد و بمن داد و گفت: «اینهم برای تو که کتاب میفروشی، نویسنده اینها برادرم است»

رفتم جلو دانشگاه بچهها منتظرم بودند، جریان را کاملا برایشان شرح دادم، آنها از دیدن نمایش منحرف شدند.

علیرضاشفیعی

مصاحبه با اصغر الهی

ده سؤال از نویسندگان کتابهای کودکان و نوجوانان

پاسخ این شماره:

* شما تا به حال چند کتاب برای کودکان و نوجوانان نوشته‌اید؟
— دو کتاب به نام‌های قصه شیرین ملا، حسن کچل و فرشته‌ای با کلاه بوقی؛ و دوسه تا داستان کوتاه.

* ادبیات کودکان و نوجوانان امروز ایران چه نقائصی دارد و برای رفع کمبودهای آن چه باید کرد؟

— عمده‌ترین کمبود آشکار ادبیات کودکان و نوجوانان، بیگانگی و ناآشنایی نویسندگان ادبیات کودکان و نوجوانان با دنیای آنهاست؛ که ناگزیر ادبیات کودک را بی‌ریشه، تصنعی و خالی از لطف و غنا کرده است. صریح بگویم، به جز چند نفری، بیشتر نویسندگان تا دیروز، از بیم اختناق و سانسور و پیامدهای آن، حرف‌هایی را که نمی‌توانستند برای بزرگترها بگویند و بنویسند، نمادگرایانه (سمبلیک) با شیوه ساده نویسی، برای کودکان بازگو می‌کردند.

ناآشنا و غریب به دنیای پویا، زنده، جاندار و پرغوغای کودکان و بی‌الفت با آنان، حرف‌های گنده، گنده را در قصه‌ها می‌نوشتند و هنوز

می‌نویسند.

دیگر اینکه، این قبیل نویسندگان در همه زمینه‌های ادبیات کودکان و نوجوانان، سعی کرده‌اند، گزارشگر ناامیدی‌ها، بدی‌ها، کثرت‌ها و کینه‌ها باشند! آن هم به نحو غلط‌آمیزی!

مهم این نیست که ما همیشه گزارشگر بغض‌ها، کینه‌ها، و ناامیدی‌ها باشیم، مهم آنست که واقعیت را چنان که هست، بشناسیم و بشناسانیم. به مدد خوبی‌ها، در میان بدی‌ها، زشتی‌ها، گری‌ها، راستی، نیک‌خواهی و هدف‌های انسانی را نشان دهیم. ازدنیای آفتابی فردا سخن بگوییم. ناامید کردن شاهکار نیست. انسان شایسته بودن را وظیفه دانستن، تکلیف است. انسان آنچه را که هست نپذیرد، تحمل نکند. اگر در جامعه‌ای انسانی و پویا می‌زید در تکامل جامعه، غنای آن، نقش ارزنده، مثبت و فعال داشته باشد و اگر در جامعه‌ای ناانسانی، نامیمون و ستمگرانه می‌زید، بی-تفاوتی را کنار بگذارد و به تغییر و دگرگونی آن برخیزد؛ بستیزد، کینه کند و فردا را بجوید - و عشق و دوستی را - خواهان باشد.

کنار آمدن، خوی‌پذیری و تنها گلیم خویش بیرون کشیدن را هرگز نخواهد. ادبیات کودکان باید هدف‌های والای انسانی و غایت‌مندی را دنبال کند.

کودکان امروز، مردان و زنان فردا، داورهای راستین ادبیات کودکان و نوجوانان هستند.

از داوری سخت و خشن آنها بیم داشته باشیم.

*چه شرائطی لازم است تا یک فرد بتواند قصه‌ها و شعرهای موفق برای کودکان و نوجوانان بنویسد:

- آشنایی با ادبیات کودکان و نوجوانان جهان و آشنایی با متل‌ها، قصه‌ها و افسانه‌هایی که سینه بسینه تا به امروز نقل شده و می‌شود.

ادبیات شفاهی و نانوشته، ادبیات توده‌ها و خلق‌های زحمتکش، مغلوب، تحت ستم میهن‌ها که با واقعیت‌های زندگی برخوردی صمیمی، آشنا و واقعگرایانه داشته و سرشار از تعبیر، استعاره‌ها، رازها، واقعیت‌ها و نشانگر آرزوها و امیدها و چاره‌جویی‌هاست.

نویسنده باید بادنیای کودکان آشنای همیشگی باشد. اینجا و آنجا باین و آن بنشیند. حرف‌ها را بازگو کند و بشنود و زندگی را به تجربه

بیباید و بیاموزد. تا به کودکان بفهماند که باید جهان را بر موازین واقع‌گرایانه، آرمان‌های انسان زحمتکش، بوجود آورد. تا آن یکی بداند، برای زیستی باید کوشید و دیگری بداند که نیکبختی در شوربختی دیگران نیست.

نویسنده خود باید اندیشمندی باشد که بداند چه می‌کند، چه می‌نویسد تا راهبر باشد و راه به بیراهه نبرد و جهان و واقعیت‌ها را در پرتو خرد و دانش بشناسد و بر پایه چنین شناختی، فردا را نشان دهد و رستگاری را فریاد کند.

* در مقایسه با کتاب‌هایی که در سایر کشورها برای کودکان و نوجوانان چاپ می‌شود، از لحاظ کمی و کیفی، کشور ما در چه مرتبه‌ای است؟

— من با آثار ادبی کودکان و نوجوانان در همه کشورها، چندان آشنایی ندارم. با ارزیابی شتابزده می‌توان گفت که به استثناء چند اثر ارزنده، ادبیات کودکان و نوجوانان ما از نظر کمی و کیفی در سطح پایین‌تری است.

* برای تشویق کودکان و نوجوانان به کتاب خواندن چه روشی پیشنهاد می‌کنید؟

— اشتیاق و نیاز به مطالعه را باید در کودکان بوجود آورد. مطالعه کردن در خانه باید بصورت یک ضرورت درآید. پدر و مادر خود باید مطالعه‌گری آشنا، دقیق باشند. روزنامه و کتاب، باید مثل آب، غذا، مثل رادیو و تلویزیون در خانه باشد. والدین باید ساعت‌هایی را برای مطالعه تنظیم کنند و خود با اشتیاق به کتاب، روزنامه روی آورند. روزنامه را بخوانند. بچه‌ها را تا آنجا که می‌توانند در جریان حوادث قرار دهند. تا فرزند آنها بداند کجا زندگی می‌کند، در اطراف او چه می‌گذرد. او را با زندگی زحمتکشان، قهرمانان آشنا کنند. و گاه دسته‌جمعی در مطالعه کتابها، روزنامه‌ها، شرکت جویند.

چنین روشی می‌تواند بر عشق کودک قرار گیرد. در مدرسه کتاب و کتابخانه نقش مؤثری دارد. آموزگاران رسالتی پیامبرانه در این امر دارند.

آموزگاران، والدین باید در خواندن کتاب خوب و بد به فرزندان یاری رسانند و به کودک بیاموزند چه کتابی بخواند و چه را نخواند و با آنها

برای انتخاب مشورت کند. متأسفانه والدین و آموزگاران هستند که خود هرگز طعم شیرین مطالعه را نچشیده‌اند و گاه چنین اشتیاقی را نیز ضرور نمی‌دانند.

برای آنکه کودک کتاب بخواند به او نباید جایزه داد تا مطالعه کردن ضرورت باشد و تکلیف. تکلیف نیکی را پاداش نیست که نیک بودن خود بهترین هدیه است.

* قیمت گران کتاب تا چه اندازه می‌تواند مانع گسترش مطالعه در بچه‌ها بشود؟

— برای خانواده‌های کم درآمد بهای کتاب مشکلی برای دست‌یافتن به کتاب است، اما اگر نیاز به کتاب خواندن وجود داشته باشد نمی‌تواند مانع جدی و مهمی باشد کتاب‌های کودکان و نوجوانان هر اندازه که گران باشند، شاید ارزاتر از خیلی خرج کردن‌ها باشد که گاه آنها نیز ضروری است و گاه ناضرور. حکم قطعی نیست اما جایی که گرسنگی باشد و اندیشه چاره‌جویی دربارهٔ ابتدایی‌ترین حقوق زندگی و انسانی زیستن و زنده ماندن، کتاب به‌سختی راه پیدا می‌کند و افسوس چنین چراغی، در چنین خانه‌ای فروزان نباشد.

* نقش آموزگار شهید صمد بهرنگی در پیشبرد مطالعه و گسترش آگاهی در نسل جوان و ساختن انسان‌های مبارز و انقلابی تا چه اندازه مؤثر بوده است؟

— صمد آموزگار کبیری بود که به ما آموخت چگونه بنویسیم برای چه کسانی بنویسیم و چه بنویسیم و به بچه‌ها آموخت چگونه زندگی کنند. در کجا و در پی چه باشند. عشق و نفرت را آموخت و انسان بودن و نیکی را و وظیفه را. و هر آموزگار صمیم، خوب و ارجمند، چنین باید باشد که صمد بود.

* به کودکان و نوجوانان چه توصیه‌هایی می‌کنید تا بتوانند خوب مطالعه کنند و خوب بنویسند؟

— برای خوب مطالعه کردن که گفتم مشورت و با کسی که می‌داند و به خیر و آزادی می‌اندیشد.

اما برای نوشتن:

باید بخواند، بخواند و زندگی را تجربه کند. بشناسد، جادوی کار و حقیقت را دریابد.

پیرامون خویش را بکاود. زحمتکشان را از نزدیک بشناسد با آن‌ها همدل و همدردی داشته باشد، تا بتواند به برکت چنین آشنایی راستی را پشتیبانی صادق، آگاه و بیدار باشد و تا اندوخته فراوان از زندگی و مطالعه، نوشته او را سرشار و غنی سازد.

* آیا به نظر شما این گفته بعضی از پدران و مادران صحیح است که مطالعه کتابهای غیر درسی بچه‌ها را از درس عقب می‌اندازد؟

— چه عقب ماندنی؟ فرزندان چنین پدران و مادرانی ساعت‌ها در کوچه بازی می‌کنند و یا پای تلویزیون می‌نشینند. یا میهمانی می‌روند و گردش، که هیچکدام نمی‌تواند مانع درس خواندن آنها بشود که ضروری است. در میان خانواده‌های زحمتکش، که دلوپس بهروزی فرزندان خود و رهایی از فقر و فاقه زندگی هستند، چنین بیمی وجود دارد که نفوذ فرهنگ مسلط زمانه است. مطالعه کردن برای ساختن انسان خلاق، آگاه، شجاع که بخواهد مغرور و سربلند در جهان زندگی کند ضروری است. نه تنها مانع درس خواندن آنها نمی‌شود بلکه بر توانایی‌های ذهنی آنها می‌افزاید و خلاقیت آنها را بارورتر می‌سازد تا در هر کاری چاره گری آشنا باشند. از این که بگذریم گروهی از خانواده‌های مرفه، از موضع طبقاتی به این مسأله می‌نگرند. مایلند فرزندان آنها چنان که خود می‌خواهند بار آیند، تا میراث خوار میراث پدران باشند، جستجوگر فن — سالاری و عناوین دهن پرکن و مروج این اندیشه در طبقات تحت ستم. این قبیل فرزندان، همان پیچ و مهرهای کارخانه عظیم سرمایه‌داری هستند. در بازار داد و ستد، خرید و فروش می‌شوند و گاه واسطه ستم‌اند و نمی‌دانند چرا؟ و چنین نخواهیم. قدیمی‌ها چه خوب گفته‌اند: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل.

کتاب می‌تواند راهنمایی خردمند و شریف باشد. نوشته‌های نیکدلانه: عصاره تجربه‌هاست. حاصل عمری خام بودن و پخته شدن و سوختن، تا دیگر انسان را نیاز عمر دوباره نباشد تا به یکی تجربه بیاموزد و با دیگری تجربه بکاربرد و نیک بدانیم که دنیا در حرکتی پویا است. فرزندان خود را از چنین تصمیمی محروم کردن، نه تنها منصفانه نیست بلکه جنایت است.

* از میان نویسندگان و کتابهایی که برای کودکان و نوجوانان نوشته شده، آنها که مورد علاقه‌تان می‌باشند نام ببرید.
 - از نویسندگان: صمد بهرنگی، علی اشرف درویشیان، قدسی قاضی نور
 از کتابها: سه مرد خپله، کودک و سرباز و دریا. ماجراجوی جوان. پرندۀ شور. شازده کوچولو. مرغ دریایی.

اصغر الهی

نقد و بررسی

بهار دیگر

نویسنده: محمود برآبادی
نقاش: حسین ماستیانی
انتشارات: لوح
قیمت: ۲۸ صفحه ۳۰ ریال

تاکنون قصه‌های زیادی برای کودکان نوشته شده که در آن از زبان گلها و گیاهان و جانوران حوادثی نقل گردیده است. گاه در این قصه‌ها، مطالب جالب و بحث‌های اجتماعی به صورت ساده بیان شده اما گاه بعضی از نویسندگان چنین قصه‌هایی، رشته مطلب از دستشان درمی‌رود و با تشبیهات نابجا و حوادث ساختگی يك داستان آبکی و بدون فایده تحویل می‌دهند و گاه حتی دچار اشتباه‌های عجیب و غریب می‌شوند که جز گیج و سرگردان کردن بچه‌ها فایده‌ای ندارد.

نمونه این نوع کارها و این نوع ساده‌انگاری و دست کم گرفتن دنیای کودکان را در قصه «بهار دیگر» می‌بینیم.

قصه با این عبارت شروع می‌شود:

«روزی روزگاری در گوشه‌ای از این دنیای کوچک، باغ بزرگی بود پر از گل. گل‌های رنگارنگ و جوراجور، گل لاله، گل‌نسترن، گل نیلوفر، گل‌مریم، گل‌زرد، گل بنفشه و گل سرخ» بعد نویسنده

آقای محمود بر آبادی شروع می کند به توصیف باغ و باغبانی که در آنجا کار می کند. از همان صفحه اول فرق بین باغبان و صاحب باغ را معلوم است که نویسنده نمی داند. آن وقت تا پایان کتاب باغبان بیچاره که باید از صبح تا عصر باغ را آب بدهد. علفهای هرزه را از زمین بکند و زیر آفتاب جان بکند به عنوان دشمن گلها بخصوص گل سرخ معرفی می شود. در حالی که می دانیم باغبان يك کارگر است و فقط زحمت باغ به عهده اوست و این صاحب باغ است که حاصل زحمات باغبان را در کیسه خود می ریزد.

او می نویسد: «باغبان دلش به حال گلها نمی سوخت. او فقط به سودی که از فروش این گلهای قشنگ و شاداب می برد، فکر می کرد.»
 ببینید در همین صفحه اول چقدر کلمه های مخالف همدیگر هست: «از زمانی که او باغبان این باغ شده بود، علفهای هرزه به سرعت رشد کرده و همه جای باغ را پوشانده بودند. آنها سهم آب و غذای گلها را از خاک می گرفتند و روزبه روز هم بزرگتر می شدند و هم بیشتر. در عوض گلها پژمرده می شدند. غنچه نمی دادند و گل نمی کردند.»

خوب بچه ها می بینید که اگر این باغبان همش در فکر جیب خودش است باید علفهای هرزه را بچیند و باغ را آبیاری کند و زحمت بکشد تا بتواند گلهای قشنگ را به بازار ببرد و بفروشد. این را تناقض می گویند مگر می شود باغبان دلش به حال گلها نسوزد و فقط به سودی که از فروش گلهای شاداب می برد فکر کند!!

اگر باغبان گلها را آبیاری کند و علفهای هرزه را بکند در باغ گلهای شادابی بوجود خواهد آمد و در این صورت او باغبان خوبی است و سود هم خواهد برد. ولی اگر باغبان بدی باشد که دیگر نمی تواند سود ببرد. چون گلها از بی توجهی او می پژمرند.

پس به این نتیجه می رسیم:

اگر باغبان سودجو باشد باید به گلها برسد و علفهای هرزه را دور بریزد تا گلهای خوب بهتر رشد کنند. پس دیگر این باغبان دشمن گلهای خوب نیست.

مثلا ببینید گل زرد در مقابل سؤال گل نسترن که می گوید من دارم از بی آبی پژمرده می شوم چه می گوید: گل زرد گفت:

— تا آنجا که من می دانم همه باغبانها کم و بیش همین جور

هستند.

و راستی این نویسنده چقدر اشتباه کار است. گل و باغبان نمی‌توانند دشمن یکدیگر باشند چون زندگی آنها به یکدیگر بسته است. یعنی باغبان آنقدر نادان است که فقط به تربیت گل‌های هرزه دست بزند و گل‌های پرفروش و خوب را نابود کند؟ راستی تا به حال دیده‌اید یا شنیده‌اید که نویسنده‌ای کتابهای خوب خود را بسوزاند و فقط کتابهای بد بنویسد؟!

به تصویری که باغبان باقیچی گل سرخ را تهدید می‌کند نگاه کنید. باغبان با آن قیافه زحمت‌کشیده با آن لباس با آن کلاه روستایی با آن قیافه لاغر، دشمن خونی گل سرخ است!! آیا واقعاً افراد زحمتکش چنین‌اند؟ باز هم باید گفت که نویسنده، باغبان یعنی کارگر باغ را با صاحب باغ اشتباه گرفته است.

تصویری هم که نقاش کشیده، تصویر يك گل سرخ نیست بلکه به گل شقایق شبیه است و این اشتباه در پایان کتاب بیشتر به چشم می‌خورد. در آنجا که گل سرخ به باغبان می‌گوید: «تو باید بدانی که تخم من در این باغ ریخته شده، تو نمی‌توانی مرا از بین ببری. سال دیگر باز هم در این باغ گل‌های سرخ زیادی خواهد روید و...»

اولاً: نویسنده عزیز باید بداند که گل سرخ از طریق قلمه زدن زیاد می‌شود نه از طریق تخم. این را همه بچه‌ها می‌دانند.

ثانیاً: اگر منظور از گل سرخ همان شقایق است که تصویرش را کشیده‌اید که به آن شقایق می‌گویند و نه گل سرخ.

کودکان ما از نویسندگان انتظار دارند که به جنبه‌های دست‌نخورده زندگی توجه بیشتری داشته باشند و با خلاقیت و نوآوری خود مسائل تازه‌تری را مطرح سازند. مثلاً مسأله پاشیدن تخم توسط شقایق در صحرا و زیاد شدن آن و ارائه مبارزه را نویسندگان دیگری هم بیان کرده‌اند که از همه جالبتر و بهتر در کتاب «افسانه محبت» نوشته شهید صمد بهرنگی آمده است آنجا که گل لاله سرخ می‌گوید: «می‌خواهم مرا بچینی تا تخم را همه‌جا بپاشم و تپه‌ها را باز پر لاله کنم.»

در انتظار کارهای بهتر نویسنده هستیم.

سلام آقا معلم

نویسنده: شهید مرضیه احمدی اسکویی براساس شرح حال شهید اصغر

عرب هریسی

انتشارات: نگاه

قیمت: ۲۴ صفحه ۲۵ ریال

سلام بر يك قصه خوب، سلام بر يك نویسنده مردمی و خوب. سلام بر ناشری که با قیمت کمی که روی کتابهایش می گذارد به ترویج کتاب در بین همه بچه های کم پول و کم درآمد کمک می کند و بدین وسیله کتاب را توی خانواده ها می برد. و سلام به آقا معلم.

هیچگاه تاکنون نویسنده ای چنین زیبا بر خورد يك محصل را با معلم خود بیان نداشته. تنها نویسنده ای می تواند این طور صمیمی، نزدیک ملموس و واقعی بنویسد که خودش از نزدیک با کودکان همراه بوده باشد. آیا راستی آن کارمندی که در طبقه دهم فلان ساختمان در بین پرونده ها اسیر شده می تواند برای کودکان قصه بنویسد؟

نویسنده شهید مرضیه احمدی اسکویی که این قصه از کتاب خاطراتش گرفته شده از آن انسانهایی بود که نمی توانست در اتاق دربسته بماند و کودکان را فقط از پشت شیشه اتاقش تماشا کند. از همان خطوط اول کتاب زندگی خروشان پیش می رود این سیل پرتلاطم زندگی است که

بر صفحه کاغذ جاری می‌شود و نه خط‌های بی‌جان و بی‌ارزش. هر کلمه هر صفحه چون پتکی است که انسان را بیدار می‌کند:

— سلام آقای معلم!

— سلام... چطوری پسر، گوسفنداتو کجا ول کرده‌ای، اینجا چه می‌کنی؟

— گوسفندامون دارن می‌چرن، دیدیم تومیایی اینجا، اومدیم بگیریم که بده لباساتو نهمون بشوره، چرا خودت می‌شوری؟

— چرا مگه من بدتر از ننه تو می‌شورم، نیگا کن چقدر خوب چنگش می‌زنم.

— بلدی آقا، ولی بده تو بشوری، لباسای آقای معلم قبلی مونو هم می‌شست.

و ببینید که از همان صفحه اول دادن آگاهی و تلاش برای پیش‌بردن شناخت کودک نسبت به دنیای اطرافش شروع می‌شود.

— چی بده؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده، یا اینکه دستاش سالم باشه و بده کارشو دیگرون واسش بکنن؟

اصغر به فکر فرو رفت معلم حرف تازه‌ای می‌زد.

آری همین حرف‌های تازه از معلم‌های خوب و مسؤول در گوشه و کنار روستاها، در کلاس‌های دور و پرت شهرستانها، در کلاس‌های هفتاد هشتاد نفری جنوب تهران باعث سقوط رژیم سمنانک شد و بهمین جهت است که می‌بینیم حکومت‌های انحصارطلب سعی می‌کنند با انواع حیل‌ها جلو این بحث‌های سازنده را بگیرند.

معلم به کار خود ادامه می‌دهد. معلم مسؤول است. معلم نمی‌تواند ساکت باشد و او هم کارش را ادامه می‌دهد.

اصغر می‌گوید:

— ده‌مال اونه، اگه ماواشن کار نکنیم، ماروازده بیرون میندازه.

ما گشنه می‌مونیم. گوسفندامون، خودمون...

— چرا مگه شماها کار بلد نیستین...؟

— ولی آخه زمین نداریم، زمینو ارباب بما میده...

— از کجا آورده؟

— از کجا... از...؟

راستی از کجا...؟ یادش آمد که ننه‌اش گفته بود:

— خدا داده آقا...

— چرا به او داده، به پدر تو و سلمان و عباد و حسن و لطیف نه...؟

— ننهام میگه، خدا روزی رسونه، از سوراخ خونه آدم که روزیشو

نمیریزه تو...

خدا ارباب را وسیله ساخته، زمین را داده به اون اونهم گذاشته ما

روش کار کنیم. هم خودمون زنده بمونیم و هم به اون بدیم...

— چرا خدا ترا وسیله ساخت؟

پا به پای کودک پیش رفتن. از زندگی خودش گرفتن و با دقت

نظم دادن و به او پس دادن. اینست کاریک معلم آگاه و دلسوز.

ارباب زور دارد. ارباب تفنگ دارد. ارباب چاقوکش و چماق دار

دارد. ارباب حرفش برو دارد. اما ارباب نمی تواند و هیچگاه نتوانسته و

نخواهد توانست واقعیات موجود و زنده زندگی را با این همه داروسته

پر زورش، عوض کند. و آقا معلم انگشت روی همین واقعیات می گذارد.

— آقا معلم پس ارباب ما چی؟ اونهمه فرش داره، میگی یعنی به او هم

خدا نداده؟

— سلمان، دستاتو نیگا کن!

سلمان دستهایش را نگاه کرد، همه هم به طرف دستهای او برگشتند،

انگشتانش را با شندره شلوار ننداش بسته بود. هیچ جای سالمی در انگشتانش

پیدا نمی شد. انگشتان دیگرش هم بسکه بریده و دوباره خوب شده بودند،

شکل اولی خود را نداشتند. حالا «سبیل» آن دستهای شندره پیچ شده را

درون دستهای بزرگ و قوی خود می فشرد.

— فرشها را این دستها به ارباب تو داده...

گفته های معلم روستا که مورد علاقه بچه ها قرار گرفته در بین سلمان

و اصغر و عباد و سایر بچه ها پخش می شود. حرفهای دائمی آنها می گردد

و چون معلم حرفش با عملش یکی است خیلی زود تأثیر خود را می گذارد.

و بچه ها در فکر انتقام از ارباب هستند. نقشه ای می ریزند و خرمن ارباب

را نابود می کنند. اما در پایان باید این سؤال برای خوانندگان مطرح

باشد که آیا لطمه این کار عاقبت به چه کسی می خورد؟

مگر نه این که ارباب تلافی سوختن خرمنش را از دهقانان درمی آورد

و سهم بیشتری از آنها طلب می کند و این، بار دیگر ما را به فکر فرو

می برد.

آیا راه بهتری برای نابودی ارباب و اربابها وجود ندارد؟
 ماکسیم گورکی در کتاب «ارباب» از زبان یکی از قهرمانان کتابش
 در برابر کسی که می‌خواهد خوکهای ارباب را بکشد می‌گوید:
 «ما نباید خوکهای ارباب را بکشیم. ما با خود ارباب دشمن نیستیم،
 با خوکهای او هم دشمن نیستیم. ما با نظامی دشمن هستیم که اربابها
 را درست می‌کند.»

هرمز نیک‌گو

معرفی کتاب

معرفی ده کتاب خوب برای کودکان و نوجوانان

۱
اگر آنها همدیگر را دوست بدارند

نویسنده: نسیم خاکسار

انتشارات: جهان کتاب

قیمت: ۳۱ صفحه ۲۵ ریال

گردشی در دنیای کودکی با نثری که بیشتر قابل استفاده نوجوانان و جوانان می‌تواند باشد با سبک نویسنده خوب بچه‌ها، نسیم خاکسار. تخیلات کودکی همیشه زمینه خوبی برای نویسندگان بوده و در این اثر دنیای واقعی و زندگی روزمره با دنیای خیالی و برخورد این دو جهان با مهارت نقاشی شده است.

۲

زور چه کسی از همه بیشتر است

نویسنده: مرتضی خسروثراد

انتشارات: شبگیر

قیمت: ۲۸ صفحه ۲۵ ریال

در این کتاب چند مسأله اساسی را که غالباً مورد سؤال کودکان قرار می‌گیرد. به صورت قصه‌های جالبی نویسنده ارائه داده است.

از آنجمله است: کار، ارزش، زور چه کسی از همه بیشتر است، اتحاد و چند قصه دیگر. جای چنین کتابهایی در ادبیات کودکان ماحالی است.

۳

شهر خوشبختی کجاست

نویسنده: م. پویا

انتشارات: صدا

قیمت: ۲۸ صفحه ۳۵ ریال

کودکی به راه می افتاد تا شهر خوشبختی را پیدا کند و در این سفر مطالبی یاد می گیرد که یاد گرفتن آن برای همه ما لازم است از آنجمله:

- ۱- زمین پر بار تنها نمی تواند باعث خوشبختی مردم شود.
- ۲- دانش و علم تنها نمی تواند باعث خوشبختی مردم شود.
- ۳- عبادت کردن و ترس از مجازات و پاداش در آن دنیایمی تواند باعث خوشبختی مردم شود.
- ۴- فقط به اندازه توانایی کار کردن و به اندازه احتیاج مزد گرفتن و اینکه کسی از زحمت دیگران استفاده نکند می تواند باعث خوشبختی مردم شود.

۴

کوه نشین و دنیای او

نویسنده: عمر محمدی

انتشارات: نامعلوم

قیمت: ۴۵ صفحه ۳۵ ریال

این کتاب مجموعه قصه ای است شامل: ۱- کوه نشین و دنیای او ۲- رؤیاهای عزیزخوابی ۳- قمار زندگی.

در مقدمه کتاب نویسنده از دنیای آشفته ماشینی سخن گفته و دچار همان اشتباهاتی شده که افراد بی اطلاع غالباً بیان می کنند. نویسنده معین نکرده که دنیای ماشین و ماشین زدگی در چه سیستم حکومتی بدو درجه سیستمی خوب و به نفع مردم است. این نویسنده و سایر کسانی که ناآگاهانه به ماشین و ماشینیزم می نازند باید بدانند که همان قاشقی که با آن چیز می خورند خود نوعی ماشین است و همان لباس و نعلین شان را ماشین

درست کرده. پس باید بدانند که ماشین در سیستم های سوسیالیستی در خدمت خلق و در نظام سرمایه داری بر ضد خلق عمل می کند.
نثر این کتاب کمی سنگین است و گاه یکدست نیست این کتاب را به خاطر این که از دنیای کوه نشینان مطالبی داشت معرفی کردیم.

۵

کولی ها

نویسنده: فرهاد عزتی زاده

انتشارات: پیوند

قیمت: ۲۸ صفحه ۲۵ ریال

کتابی است از نویسنده ای یازده ساله که با زبانی ساده از زندگی خود و خانواده اش برای خواننده درددل کرده. خواندن آنرا به همه کودکان و نوجوانان توصیه می کنیم. اما امیدواریم که نویسنده با این کتاب به خودش مغرور نشود و دنباله کارش را بگیرد.

۶

بچه های محل

نویسنده: خندان

انتشارات: یاشار

قیمت: ۲۴ صفحه با تصویر ۱۵ ریال چاپ سوم

خندان نویسنده خوبی است با نثری ساده و قابل استفاده کودکان و نوجوانان. اوتا به حال دو کتاب نوشته. یکی همین بچه های محل که شرح حال چند نفر از بچه هاست که هر کدام زندگی خود را شرح داده اند. خوب است نویسندگان کودکان و نوجوانان کارهای او را بخوانند و استفاده کنند. کتاب دیگر او «از کوزه همان برون تراود که در اوست» نام دارد که نقدی بر آثار قدسی قاضی نور است.

۷

آرزوهای کوچک

نویسنده: منوچهر کریم زاده

نقاشی از: نورا گبایی

انتشارات: ستاره

قیمت: ۲۴ صفحه ۳۰ ریال

یک کتاب خوب و خواندنی. شرح حال دو خواهر و آرزوهای آنها

و برخورد يك معلم آگاه با دنیای کودکان .
در شماره‌های آینده نقدی راجع به این کتاب خواهیم داشت.

۸

شکار سگ‌ماهی بزرگ

نوشته و نقاشی: دو وی

ترجمه: مجید بهادری

انتشارات: پیوند

قیمت: ۴۲ صفحه با تصویر ۴۵ ریال

ترجمه کتابهای کودکان و نوجوانان از سایر کشورها کودکان ما را با جهان وسیعی آشنا خواهد ساخت. این کتابها نه تنها برای کودکان و نوجوانان ما مفید است بلکه نویسندگان ما نیز می‌توانند با تنوع و ابتکار سایر نویسندگان برای کودکان آشنا گردند. ماجرای این داستان چنین است: «شیائولینگ» دختر کوچولو و برادر کوچکترش «شیائولونگ» برای بازرسی از رشته قلاب‌های ماهیگیری که دسته کارشان چیده است به دریاچه «دونگ‌دین» پارو می‌کشند. آن‌ها بایک سگ‌ماهی عظیم که به قلاب افتاده مواجه می‌شوند. بچه‌ها برای آن که از نابود شدن قلابها جلوگیری کنند و همچنین ماهی غول‌پیکر را بگیرند با شجاعت و تدبیر نبرد می‌کنند و عاقبت ماهی را به خشکی می‌آورند.
تصاویر کتاب زنده و دیدنی است. کاش نقاشان ما هم می‌توانستند کتابهای فارسی را چنین نقاشی کنند.

۹

تفنگ شکاری

نویسنده، یین. تا. سینگ

مترجم: ش. بهرامی

انتشارات: کتیبه

قیمت: ۶۸ صفحه با تصویر ۴۵ ریال

مبارزه يك پسر و يك دختر با ارباب ظالم و ستمگر که حتی برای يك ماهی که از استخر او می‌گیرند با تفنگ کودکی را می‌کشد.
این کتاب تنفر انسان را نسبت به مظلم، زورگویی و اربابان شکم‌پرست برمی‌انگیزد. ترجمه کتاب روان و خوب است.

سرگذشت «یو - گونگ»

نویسنده: رودیگر کرمر

مترجم: قاسم نورمحمدی ماسوله

انتشارات: یاشار - کاوه

قیمت: ۳۸ صفحه ۲۵ ریال

زنده باد انتشارات یاشار با کتابهای خوبش با قیمت ارزانش.
 یاشار باید بداند که این فداکاریها فراموش نمی‌شود معلوم است شما
 کیسه ندوخته‌اید که يك ریالی‌های بچه‌ها را که از پدران و مادران
 زحمتکش خود می‌گیرند یا خودشان با بلال فروشی و دستفروشی و
 کارگری بدست می‌آورند، غارت کنید.
 سرگذشت «یو - گونگ» چنانکه در مقدمه کتاب از طرف‌ناشرین
 نوشته شده عبارتست از: «بیانگر ستمیست که بر اکثریت زحمتکشان کشور
 چین قدیم، یعنی دهقانان بی‌زمین، از طرف ارباب‌ها «فئودالها» و حکومت
 وابسته به‌اجنبی‌شان روا می‌شد....»
 خواندن این کتاب را به‌بچه‌ها سفارش می‌کنیم.

داریوش گرجی بیانی

معرفی نشریه

معرفی چند نشریه حوب و خواندنی برای کودکان و نوجوانان

۱ صدای بچه‌های چهار محال و بختیاری

شماره ۲

شماره اول این نشریه که به طریق پلی‌کپی تهیه شده به دست مانرسیده اما شماره دوم آن شامل مطالبی جالب است. شعری از م - رامان. قطعه‌ای به نام از کتابخانه که بیرون آمدم. نقدی بر کتاب قصه شیرین ملای اصغر الهی - معرفی کتاب - درباره شهید بهروز دهقانی و حرفهای بچه‌های دامون.

۲

دانش آموز شماره ۵ و ۶

با این مطالب: ۱ - در دستی مسلسل در دستی کتاب ۲ - مامسؤولیم شعری از الکساندر تواردوسکی ۳ - تاریخ تکامل جامعه ۴ - چند خبر ۵ - تورم چیست؟ ۶ - دونقد ۷ - فرهنگ سیاسی ۸ - از انقلابات جهان درس بگیریم. ۸ - کافر (یک قصه)
و اما شماره ۶ که با چاپ بهتر و قطع کوچکتر و مرتب‌تر منتشر شده: یک شعر از برتولت برشت، دنبال تاریخ تکامل اجتماعی، چگونگی

از بین رفتن نورم، از زبان امپریالیسم، زیربنا و روبنا، ادغام دولت سرمایه داری و شورای انقلاب، انقلاب مشروطیت ایران، یک شعر از واله‌خو، حیل‌های امپریالیسم بمنظور درهم کوفتن دست‌آوردهای انقلابی خلق ایران. و یک قصه بنام «جنگ»

۳

پیشگام: نشریه مرکزی دانش‌آموزان پیشگام

شماره ۱ و ۲

با این مطالب: ۱ - گرمی باد اول ماه مه ۲ - مردم (شعر) ۳ - رابطه فرد با تشکیلات ۴ - پیوند (شعر) ۵ - وحدت و تضادهای درون خلق ۶ - نامه‌ای از یک معلم روستا ۷ - به دنبال جای پای امپریالیسم در ایران. ۸ - آقای شکوهی وزیر آموزش و پرورش ۹ - چند خبر و گزارش

و شماره دوم با این مطالب: ۱۰ - درباره ملی شدن بانکها ۲ - تاریخ جامعه ۳ - هنوز انقلاب به پایان نرسیده اختناق باز می‌آید ۴ - گزارش ۵ - گزارش دنباله خبر دبیرستان مجاهد ۶ - طرح ۷ - فلسفه ۸ - زنگ انشاء ۹ - اقتصاد ۱۰ - من فرزند اسارت سرمایه‌داری ام ۱۱ - قصه امروز ۱۲ - گوشه‌ای از زندگی مردم و مقاله، انشاء نامه و خبر

۴

جوانه‌ها دفتر دوم

دانش‌آموزان هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (کرمانشان)
مجموعه قصه و انشاء

با مطالبی از کودکان و نوجوانان کرمانشانی. جوانه‌ها دفتر پربراری است سوی بعضی از لغزش‌ها که امیدواریم در دفترهای بعدی جبران گردد. از آن جمله نوشته ماندنی بنام حربه و چماق بدست که لایق این نشریه نیست. چرا زندگی انسانی پرشور و مبارزی چون هرمنز گرجی بیانی را نمی‌نویسد و می‌روید سراغ یادداشتهای آدم‌های وامانده.

۵

دانش‌آموز روستایی

شماره ۱ و ۳

دفتری جمع وجور و صمیمانه و ساده چون خود روستائیان با مطالبی از این قبیل: ۱ - وظیفه نشریه ۲ - قصه‌ای از ناظم حکمت

- ۳ - نامه‌ای از ممقان ۴ - چه کسانی با صمد بهرنگی مخالفت می‌کنند؟
 ۵ - انقلاب در روستاها و يك شعر ترکی
 اما شماره دوم به دست ما نرسید، کاش برایمان می‌فرستادند.
 شماره سوم این مطالب را دارد: ۱ - ملی کردن یعنی چه ۲ - يك
 شعر ترکی ۳ - يك روز آفتابی، کار کردن در مزرعه، ۴ - اخبار روستایی.
 ۵ - یکشنبه خونین ۶ - چرا ۷ - در تعطیلات تابستانی مدارس مبارزه
 را تعطیل نکنیم.

۶

فریاد جنوب

- نشریه کوچکی از بچه‌های جنوب شهر شماره ۱
 با این مطالب: ۱ - عالیجنابان (شعر) ۲ - گزارشی از يك کارخانه
 سنگ‌بری ۳ - حیدر عمو اوغلو کیست ۴ - شعری از وضع زندگی
 کارگران به نام از کوچه‌های فقر گود عربها ۵ - شعری به نام داماد ۶ -
 نکاتی درباره اقتصاد سرمایه‌داری و در گذار به سوسیالیسم.

پاسخ به نامه‌ها

* آقای امین جمشیدی ایلام

دوست عزیز مقاله شما رسید در شماره آینده از آن استفاده خواهیم کرد. شما مبلغ بیست و پنج ریال خرج نامه‌تان کرده‌اید. لازم نبود این پول را بدهید با همان پنج ریال تمبر هم نامه شما می‌رسید. با بیست و پنج ریال می‌شود یک کتاب خوب خرید یا دو تا و نصفی نان سنگک. اگر می‌ترسید که نامه‌تان گم شود بهتر است یک نسخه از مقاله‌تان را برای خودتان نگهدارید.

* خانم فرزانه معصومیان تهران

شعرهای خوب شما رسید. در شماره چهارم استفاده می‌کنیم. موفق

باشید.

* آقای عزیز حطیط. آبادان

داستان کوتاه شما به نام «فقر در صورت مردم می‌دود» را خواندیم. شما باید بیشتر بخوانید. زیاد عجله نکنید هنوز یازده سال دارید و این سن کمی است. منتظر کارهای بهتر شما هستیم. قصه شما خیلی خلاصه و فشرده بود. باز هم بنویسید. موفق باشید.

* خانم سهیلا سندیانی. رضوانشهر

شعر شما رسید در شماره چهارم از آن استفاده خواهیم کرد. باز هم

کارهای خود را برایمان بفرستید.

* داوود حاج میرزا محمدی:

قصه کلاغ سیاه رسید. در شماره‌های آینده چاپ خواهد شد.
 باز هم برای ما قصه بنویسید و البته این بار آن را بهتر پانویس
 کنید.

* دوشیزه مینا اسدآباد همدان

شما در نامه‌تان از وضع خود گله کرده‌اید که آزادی ندارید و نمی‌توانید
 بین مردم بروید و دست‌های پینه‌بسته آنها را ببینید.
 خواهر عزیز حتماً لازم نیست برای دیدن دست‌های پرپینه از
 خانواده خود جدا شوید و آزادانه هر جا خواستید بگردید. مطمئناً پدر
 و مادر شما از روی دلسوزی نمی‌گذارند شما از آنها جدا شوید و به هر
 حال آنها مطابق تفکر خودشان خیر شما را می‌خواهند. شما حتماً همسایه
 های زحمتکشی دارید. یا حتماً در همسایگی شما فرد کارگری با زن و
 بچه‌اش زندگی می‌کند. چرا به نزد زن و بچه‌های آنها نمی‌روید و پای
 درد دلشان نمی‌نشینید. تازه این در صورتی است که پدر و مادر شما کار
 نکنند و گرنه از خود آنها خیلی مسائل را می‌شود پرسید. درس بخوانید
 و اگر دوست دارید معلم شوید و آنوقت سروکار شما با ده‌ها کودک و
 نوجوان می‌افتد که از خانه‌های مختلف به کلاس شما می‌آیند. عجله نکنید.
 خود را برای زندگی و مبارزه آماده کنید. راستی شما حتماً هم‌کلاسی
 هایی دارید که از دهات می‌آیند یا پدرشان کارگر است می‌توانید با آنها
 خیلی دوستانه رفتار کنید و آمد و شد داشته باشید. پیروز باشید.

از بچه‌ها دربارهٔ صمد بهرنگی

این صفحه مخصوص کسانی است که مطالبی دربارهٔ صمد بهرنگی نویسندهٔ مبارز و شهید می‌نویسند، از بچه‌ها می‌خواهیم نوشته‌های خود را دربارهٔ این معلم کبیر برای ما بفرستند.

مهناز تراب:

دشمن از خودراضی‌ها

صمد دلش می‌خواست بچه‌ها را بیدار کند. یکی از گفته‌های صمد این است که ما نباید از مرگ بترسیم. دلش می‌خواست همه با هم یکسان باشند. از کسی که از خود راضی باشد بدش می‌آمد و او را بیدار می‌کرد و به او می‌گفت تو باید با همه یکسان باشی و از خودراضی نباشی. صمد می‌گفت: از خواب خرگوشی بیدار شوید و جانس را فدای مردم کرد و در آذربایجان در رود ارس درگذشت. صمد، ما هیچوقت تو را از یاد نمی‌بریم. صمد یکی از نویسندگانی خوب ایران بود. آدم باید روشن باشد تا توستری خور نباشد. ما نباید بنشینیم تا کسی توی سر ما بزند. صمد معلم ماست راه صمد راه ماست.

زیبا جذبات‌بران و زیبا متوجه‌ری

صمد جاودانه است

آری همیشه صمد جاودانه است. صمدی که می‌خواست یا فکر خود بچه‌های فقیر را روشن کند نه آن بچه‌هایی که بادی در بینی می‌اندازند و می‌گویند ما چون که پول داریم باید همه از ما اطاعت کنند. آری صمد آن کسی نبود که برای خودش کاری انجام دهد بلکه برای هزاران کودک فقیر و بی‌نوا قصه و داستان می‌نوشت ولی نه آن قصه‌های آنچنانی که مثلاً شاهزاده چه کار کرد و نکرد، بلکه دربارهٔ کسانی مثل اولدوز و یاشار و عروسک سخنگو می‌نوشت دربارهٔ صاحبعلی و پولاد که بچه‌هایی بی‌چیز و فقیری بودند، می‌نوشت.

صمد نه تنها کودکان و نوجوانان را روشن می‌کرد بلکه برای همهٔ مردم یا انسانهایی که تشنهٔ آزادی بودند، داستان می‌گفت. نمی‌گفت که چون بچه‌ها کوچکند باید داستانهای الکی و خیالی بخوانند. در کتاب يك هلو هزارهلو داستان را طوری بیان می‌کند که بچه زود آنرا می‌فهمد. آری صمد جاودانه است.

اختری و فراشبندی کلاس پنجم دبستان محبوبهٔ متحدین بوشهر

صمد مرد ساده

صمد مردی دلیر و فداکار و ساده بود. صمد به‌دانش‌آموزان کتاب می‌داد و برای آنها کتاب می‌خواند تا آنها را روشن کند. صمد شهید شد. باید دانش‌آموزان ایران تا وقتی که زنده هستند به یاد او باشند. صمد در جوانی دوست داشت که برود و مردم را آگاه کند. صمد تنها مرد در ایران بود که دلیر و فداکار بود. این مرد برای بچه‌های روستایی کتاب می‌خواند و به آنها درس می‌داد. صمد به‌رنگی گفته بود که من به کلاسهای که بچه‌های شیک در آن درس می‌خوانند نمی‌روم. من می‌روم به کلاسی که بچه‌های ساده در آن درس بخوانند. من بچه‌هایی را که ساده هستند از دل و جان دوست دارم. کتاب‌های صمد همهٔ بچه‌های روستایی را روشن کرد. صمد در آذربایجان بچه‌های آن محل را درس می‌داد اما دشمنان صمد او

را به ارس انداختند و صمد شهید شد. او را هیچوقت فراموش نکنیم و از یاد نبریم.

سوسن ماهیخواه کلاس پنجم بوشهر

رحلت در رودخانه

صمدبهرنگی یکی از مردهای دانا بود که در آذربایجان به دنیا آمد. او میخواست به بچه‌ها درس‌هایی بدهد که راه و رسم زندگی را یاد بگیرند. بعد از چند سال در همان‌جا که به دنیا آمده بود ولی در رودخانه رحلت کرد. و قبل از آن که رحلت کند کمونیست بود. صمد یکی از نویسنده‌های بزرگ ایران است او کتاب‌های داستان خیلی خوبی می‌نوشت. صمد خیلی بچه‌ها را دوست داشت و به آن‌ها داستان‌هایی می‌گفت. صمد در ۱۸ سالگی به معلمی رسید. راه صمد راه ماست. صمد معلم ماست.

فرنگیس و زینت ترک‌زاده

صمد ما را از خواب غفلت بیدار کرد

به نظر ما کار صمد خوب است. برای این که به بچه‌ها کتاب‌های خوب می‌داد و برای آن‌ها کتاب می‌نوشت و بچه‌ها را آگاه می‌کرد و برای همین بود که بچه‌ها از خواب غفلت بیدار شدند. واقعاً کار صمد کار خوبی است. صمد می‌خواست که ما بچه‌ها را روشن کند و برای همین بود که ساواک او را شهید کرد. ما صمد را دوست داریم. مگر يك فرد کمونیست يك آدم نیست که همینطوری پشت سر او غیبت کنیم که این کمونیست است و ما کتاب او را نباید بخوانیم. صمد می‌خواست ما خوب و آدم باشیم. کتاب ماهی سیاه کوچولو واقعاً کتاب جالبی است. صمد آن را نوشت که ما آن را بخوانیم و روشن شویم. واقعاً صمد معلم خوبی است ما او را دوست داریم چون او ما را بیدار و آگاه کرد که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. صمد خیلی مرد خوبی بود حیف که او را شهید کردند. مرگ بر کسانی که او را از ما گرفتند.

چند موضوع برای نوشتن

بچه‌ها این موضوع‌ها را برای شما انتخاب کرده‌ایم درباره آن‌ها خوب فکر کنید، بنویسید و برای ما بفرستید تا با نام خودتان چاپ شود اگر هم مایل نیستید می‌توانید نام خود را ننویسید.

- ۱ - زندگی یک‌روز پدر خود را بنویسید.
- ۲ - آخرین باری که از دست پدر یا مادرتان کتک خوردید بر سر چه بود؟
- ۳ - در بین راه مدرسه به چه کسانی بر می‌خورید و مردم چه می‌گویند؟
- ۴ - چه خاطره‌هایی از انقلاب مردم دارید و خودتان چه کردید؟
- ۵ - نظرتان در مورد صمدبهرنگی چیست؟
- ۶ - حیواناتی که دوست دارید کدام‌ها هستند. آیا در خانه با حیوان یا پرندۀ ای بازی می‌کنید؟
- ۷ - دعواها و گفتگوهای خود را با خانواده در پای سفره شام و ناهار بنویسید.
- ۸ - سرگذشت شاطر محله خود را بنویسید.
- ۹ - سرگذشت رفتگر کوچه خود را بنویسید.
- ۱۰ - اوضاع سیاسی و اقتصادی خانواده خود را بنویسید.
- ۱۱ - اگر در ده هستید سرگذشت چوپان دهکده خود را بنویسید.

صداهای پشه

- ۱۲ - سرگذشت سلمانی (آرایشگر) دهکنده خود را بنویسید.
- ۱۳ - کارها و تلاش‌های یک روز مادر خود را شرح دهید.
- ۱۴ - صداها و حرکاتی که بچه کوچک خانواده شما انجام می‌دهد. شرح دهید.

فقط صدای پشه بود
 صدای مادر که با او حرف می‌زد
 صدای پدر که با او حرف می‌زد
 صدای بچه که با او حرف می‌زد
 صدای بچه که با او حرف می‌زد

تفاوت‌های صداهای مختلف

صدای انسان با صدای حیوانات و اشیاء مختلف است.
 صدای انسان با صدای حیوانات و اشیاء مختلف است.
 صدای انسان با صدای حیوانات و اشیاء مختلف است.
 صدای انسان با صدای حیوانات و اشیاء مختلف است.
 صدای انسان با صدای حیوانات و اشیاء مختلف است.

نشر نوباره

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

- آخرین نشریات و کتابهای مربوط به کودکان و نوجوانان را در دسترس شما قرار می دهد
- کتابهای شما را درباره کودکان و نوجوانان بررسی می نماید و نظر می دهد.
- در صورت خوب و مناسب بودن، کتاب شما را چاپ می کند.

کودکان و نوجوانان عزیز:

قصه ها و شعرها و مطالب و نقاشی های خود را برای ما به آدرس زیر بفرستید تا پس از بررسی چاپ کنیم.
نوشته هایتان را روی یک طرف کاغذ و با خط خوانا و بدون خط خوردگی بنویسید و یک نسخه از آن را هم برای خودتان نگهدارید چون مطالب شما را پس نمی فرستیم.

آدرس: تهران خیابان انقلاب خیابان فروردین
نشر نوباره تلفن ۶۴۸۹۷۱



يارمحمد



نسر نوباد

نمایشگاه و مرکز پخش و چاپ کتابهای کودکان و نوجوانان

خیابان انقلاب خیابان فروردین تلفن ۶۴۸۹۷۱

۳۰ ریال

دیجیتال کننده کتاب : **نینا پویان**